[illegible]

[illegible] اگر [illegible] گلورسه [illegible] ساعتنده [illegible]

[illegible] صاحب [illegible]

[illegible] گوننده [illegible] گوننده

[illegible] یکشنبه گوننده ودخی [illegible] پنجشنبه گوننده

[illegible] ودخی [illegible] گلورسه [illegible] گوننده ودخی [illegible] گلورسه

[illegible] جهارشنبه گوننده ودخی [illegible] گلورسه

شنبه گوننده ودخی [illegible] گلورسه شنبه گوننده ودخی [illegible]

ودخی [illegible] گلورسه [illegible] گوننده ودخی [illegible] یکشنبه گوننده [illegible]

[illegible] گلورسه [illegible] ساعت

[illegible] گون [illegible]

[illegible] ساعت [illegible] اولور

[illegible] گوننده [illegible]

[illegible] اولور [illegible]

قال النبي [illegible]

[illegible]

دیوان کاتبی
سلمه الله



آفاق پر صداست ز کوه گناه ما | کوه گناه چند بود سنگ راه ما

بودیم همچو نافه همه عمر در خطا | موی سفید بین و درون سیاه ما

ای باد عشق مشعلهٔ عقل را بکش | ما را بسست روشنی برق آه ما

یارب بحق کعبه که سنگ بتان حرص | در زمزم عدم فکن از قبله‌گاه ما

لشکر ضعیف و معرکه پر دشمنست لیک | داریم دل قوی چو تویی پادشاه ما

بر شهربند دینی و عقبی چه اعتماد | غیر از حصار لطف تو نبود پناه ما

جز نامه سیاه نداریم کاتبی | منکر مشو که لوح و قلم شد گواه ما

بروز حشر چو پرسند از نکویی‌ها | کفن بسست گواه سفیدرویی ما

نشاده خضر تا به آب حیات در ره عشق | چه غم ز زخم سگالست و بی‌سوبی‌ها

خرد ز سنگ دلانست و عشق میگوید | که کوه را بکند باد قند خوبی‌ها

بغیر تیغ چو آب تو چاره ما نیست | چه چاره چون نبود سود چاره‌جویی‌ها

چو لاله خرقه ما داغ می‌پرستی دارد | فرست ابر کرم را بخرقه‌شویی‌ها

شد استخوان تن ما سفید و این عجبست | بروزگار جوانی سفیدمویی‌ها

گر این ترنج سخن کاتبی بمصر برند | چه دستها که ببرند از ترنج‌بویی‌ها

باد زلف تو جان پرور بود مرا | رفت بر باد آنچه بود مرا

نقد هستی بدهان و دهن بخشم | که ره نیستی نمود مرا

بغمش جان فروختی ای دل | بود سودا ترا و سود مرا

عشق تا بست راه روزن عقل | صد در از نو برخ گشود مرا

درد را نیست همچو من یاری | صد رهم دید و آزمود مرا

کاتبی صبر در عدم تنهاست
جانب او فرست زود مرا

نقد گنجینه این خانه ویرانه ها
مزد دستی که ز بنیاد کند خانه ها

ما چه مرغیم که پابستهٔ این دانه‌ایم
آسمان از گهر اشک دهد دانه ها

آنکه کاشانه دلها ز غمش ویرانست
قدمی رنجه کند کاش بکاشانه ها

دوش آن شمع بپرسید دل گرم مرا
این قدر گفت که می سوز بپروانه ها

زغم زاهد که در طعنه شدند افسانه
همه افسون محبت بود افسانه ها

باز آن شوخ بپیمان سر پیمان دارد
ساقیا جنبت مگر پر شده پیمانه ها

کاتبی به زخط یار نخواهند نوشت
هیچ طومار برای دل دیوانه ها

کسی که ماه رخت دید و لعل میگون را
بجرعه‌ای نخرد کاسهای گردون را

گل جمال ترا نیست رنگ و بوی وفا
چه احتیاج بگلگونه روی گلگون را

هزار

هزار شکر که از پاس شهر دل رستیم
گرفت لشکر عشقت درون بیرون را

دمی که تیر تو گردد بخونم آلوده
ببر دهای دلم پاک سازی آن خون را

چه عیب اگر سگ لیلی بسر رسد روزی
سفید روی کند استخوان مجنون را

برای خویش که بی‌طالبان نعمت و گنج
فرو شدند و ندیدند گنج قارون را

وصال آن پری ای کاتبی بنه افسانه
بخون مرغ دل خود نویس افسون را

تا عشق فرو دامن در منظره ها
از عرش کند شنت سر کنگره ها

شد سینهٔ ما پنجره از زخم ولیکن
صد قصر برد روشنی از پنجره ها

کس نیست خریدار رخ ارد درین شهر
یارب ز چه کاسد شده نا سره ها

ای عشق درا از جدو ارزاست همه با عقل
قلبند همه میمنه و میسره ها

صد وقت فلک گر نبود یار شهیدان
چون شمع بسوزد بسر مقبره ها

از مجمرهٔ سینه بجز سوز ندیدیم
خاکستر دو رخ به از زین مجمره ها

ای کاتبی افلاک در هیئت که گویند
یک نقطه کلک تو و نه دایره ما

سودای آن پری رخ دیوانه ساخت ما را
کاری نماند با ما ای عاقلان شما را

بودم بذوق و شادی شب با سگان کویش
صحبت بهم خوش آمد یاران آشنا را

ای حور قصر رضوان یک خشت از سرایت
تا آن سرا رسیدن خوش دار این سرا را

آب دهان فکندی بر خاک ره برفتن
آری نبات مصری ریزند توتیا را

از کاتبی نیاید انکار روی نیکو
مؤمن کجا تواند منکر شدن لقا را

شبی که ماه رخت شد چراغ خلوت ما
گداخت شمع و نیاورد تاب صحبت ما

دمی که از رخ چون مه نقاب برفکنی
بود برآمدن آفتاب دولت ما

نگاه کن با چو رسی چشم اگر بنوشانی
ز باغ خلد بود در روزنی بتر بت ما

ز لطف بود که ما را غلام خود خواندی
وگرنه پیش تو پیداست قدر و قیمت ما

بر وای عقل و بدین خوب لقا بخش مرا
نیستم بنده آن آخر بخدا بخش مرا

ای که از نزد خود دور فکندی بفراق
در طلبکاری خود قوت پا بخش مرا

غم و اندوه ز حد بیش کرم فرمودی
لطف فرما و دگر درد و بلا بخش مرا

در شب فرقت گیسوی تو تا کی هجر
بنما روی صفا بخش و صفا بخش مرا

کاتبی چند بناموس و هستی کوشیم
بارها گفته امت بخش مرا بخش مرا

این کوی مغانست ز جنت دری اینجا
ساغر کش و از حور بکن خوشتری اینجا

زاهد تو و فردوس من و این طلعت حور
دیدار تو انجا طلبی دیگری اینجا

کز خاک شهیدان خدنگش بکشانند
گویند وطن داشته پیکان گری اینجا

میدان بلا این سر کویست که بی تیغ
در هر قدمی مست فتاده سری اینجا

ای کاتبی سوخته خوش بوست لب جو
گویا گذر انداخت پری پیکری اینجا

هر که نبود بنده از جان دلربای خویش را / کافری باشد که نشناسد خدای خویش را

او فتم در پای آن بیگانه وش روز وصال / چون سگی کو باز یابد آشنای خویش را

چون دعا گویم رود در باب دشنامم ز تو / ای خوشا شاهی که بنوازد گدای خویش را

دل ز زلفت تا بدور افتاده دارد تاب و پیچ / در سفر دانند مردم قدر جای خویش را

کاتبی را گر نریزد خون بمیرد در فراق / در قیامت نه بگوید خونبهای خویش را

حاجیان کعبه ما و قبله کوی حبیب / کعبه را هم جانب صد جا گشت روی بی حبیب

جان بیازم و ز میان او ندارم دست باز / کین محبت را بنرزد صد جان یک موی حبیب

هر کجا هستم اگر در مسجدم گر در قیام / پیش چشمم نیست جز محراب ابروی حبیب

جز غم چون کوه در ملک دلم دیار نیست / گشت شهر دل بیابان از دو آهوی حبیب

خویش را مانند ترکش سینه جویم از تیر / زانکه ترکش عیشها دارد در پهلوی حبیب

رشتهٔ جان از جای ریسمان در زنار بند / کاتبی هر که نویسی نامه سوی حبیب

زهی ز چشمهٔ نوش تو آبروی شراب / لب تو خم شکن ساغر و سبوی شراب

حدیث مستی چشم خوش نرگس تو که گفت / حباب را که برآید چنین بروی شراب

چو خم ز بادهٔ جانانم که دور از شکنند / ز پاره‌های تنم بشنوند بوی شراب

هزار تلخ شنیدم ز زاهدان و بدان / نرفت از سر من شور جستجوی شراب

دمی که کاتبی آن لب ندید میگوید / کباب شد دل گرمم در آرزوی شراب

چو مست گردی اگر باشدت هوای کباب / دلم بر آتش سوزان فکن بجای کباب

ترا برای جگر سوزیم فرستادند / چو آتشی که فروزند از برای کباب

خدنگ غمزه و سوزن غم تو می‌طلبیم / بدیده‌های پر از خون و سینه‌های کباب

بی خیالی تو کردم کباب سینه و دل / نداد جز زر رخساره ام بهای کباب

بس بلبلانه نو بلبله که اول غنچه یار [illegible]

نسوخت هیچ تو ای ترک مست آتش روی / بسوخت کاتبی و میزند صلای کباب

نه از آتش جانسوز در دلم پیداست / اگر نه لشکر عشق آمد این آتشهاست

برون ز کون و مکان عشق را بسی تحت است / کجاست گوش حریفان این سخن ز کجاست

چه غصه‌ها که بود شیخ شهر را فردا / که نیست در غم امروز و در غم فرداست

برون مرو ز سراپرده فلک ای آه / مراد خواه که سلطان درون پرده سراست

برست گوش جهان از صدای نغمه عشق / بپرس کاتبی از کلک خویش کین چه صداست

کوه غم ای دل هم آواز من تنهاست / پرده پوش سر مجنون دامن صحراست

باز گرد ای عقل سرگردان که در راه فنا / عشق و پیر زادی شهبازی رفیق ماست

چون سلیمان منت مرغان دیگر کی کشیم / در بیابان بر سر ما سایه عنقاست

همچو نرگس جام زر گر نیست ما را عیب نیست / زانکه ارباب نظر را دیده بیناست

ای اجل شهر تن ما را مکن ما را گذار / گر پی ویرانی صد شهر این دریا بست

کاتبی گر طی شود اوراق مهر و مه چه باک / خط اشعار تو نقش گنبد میناست

ما عاشقیم و کشته شدن اعتبار ماست / شمشیر عشق تیز [illegible] عیار ماست

بی زخم تیغ عشق ز عالم نمیرویم / بیرون شدن ز [illegible] بی زخم عار ماست

ما با وجود سنگ ملامت سلامتیم / کویی که سنگهای ملامت حصار ماست

ای دل خوشست دیدن اهل ورع ولی / پیر مغان همیشه در انتظار ماست

واعظ که داد وعده دیدار باغ خلد / آن قصه هم حکایت یار و دیار ماست

ما را اگر نه یار سوی دار میبرد / ساقی بیار می که دم گیرودار ماست

چون کاتبی خوشیم که در دور خط یار / عالم معطر از قلم مشکبار ماست

در جانم از بلای تو آتش فتاده است / وین آتش بلا چه بلا خوش فتاده است

دل نیست این که می طپدم در درون گرم / دیوانه میانه آتش فتاده است
از بهر سیم و زر دل عاشق نمیکشد / پاکیم و نقد ما همه بی غش فتاده است
ای دل کجا توان بچنین چشم دیدنش / کان یار تند خوی پری وش فتاده است
چون سر برد بتیغ و کشد در زمین بناز / نازش کشیم که نازکش سرکش فتاده است
در دور روی یار از آن موی تابدار / تشویش میکشم که مشوش فتاده است
از وصف خط سبز تو اوراق کاتبی / چون لوح سبز چرخ منقش فتاده است

کدام دل که از و جانب تو راهی نیست / کدام دین که او را بتو نگاهی نیست
ز جور دور و جفای سپهر ای ساقی / کجا روم که بعدل تو پادشاهی نیست
چو خیر و شر نه بدست منست یکسر موی / اگر ثواب ندارم چرا گناهی نیست
خوشست دیدن ابروی یار همچو هلال / ولی چه سود که آن گاه هست و گاهی نیست
شراب نوش و بگو کاتبی بصوفی شهر / که به ز میکده عشق خانقاهی نیست

مپرس ای گل خندان که دیده چون است / ز هجر لاله رویت چو کاسه خون است
مرا که کعبه وصلت رسان که در ره عشق / ز ریگ بادیه ام درد و محنت افزون است
جهانیان همه جویند از رویت ایما / نه هر که شد متولد بمصر ذوالنون است
بدور چون تو طبیبی که مرده زنده کنی / هلاک گشتم و روزی نپرسیم چونست
ز عشق توبه و بد زاهد و تو دل ببری / ندانم آن چه فسانه است و این چه افسونست
کجا ز دوزخ و روز حساب دل ترسد / مرا که سوز درون از حساب بیرون است
ز کفر زلف تو زان کاتبی نپیچد سر / که هر که روی بتابد ز راه دین دونست

مرد بی عشق اگر چه انسانست / نام آباد و شهر ویرانست
مست از نعمت دو عالم سیر / هر که بر خوان عشق مهمانست
پر ز عشقست هر دو کون ولی / عاشقی داند آنکه بردانست

حشمت از عشق جو که خاتم عشق
گر بموری سپید سلیمانیست

عشق گنجشک دل کند سیمرغ
کاتبی این زبان مرغانست

جمشید روز باده در بزم ما گدائیست
زین باده سر حباب جام جهان نمائیست

بیگانه نیست ای تن اسگی که در خاک
روزی که خاک گردی هر ذره آشنائیست

گر صد بلا نباشد جانم نگیرد آرام
زین بخت جان ندیدم جان این بلا نیست

گردند گرد عالم ذرات و مهر ورزند
تنها نه من جنیبم در هر سری هوائیست

ای کاتبی ندیدم جایی به از خرابات
تو شنوی سخن را لیک این سخن زجائیست

فروغ شمع جمالت که نور دیدهٔ ماست
چراغ روشن روز شب رسیدهٔ ماست

ز کار شد دل ما و هنوز عشق ترا
هزار کار بدین جان کار دیدهٔ ماست

کراست طاقت افغان و گر فغان شنوی
فغان ما نه که فریاد آب دیدهٔ ماست

هر آن نهال که برکند باد بیخ زن بیخ
نهال وصل تو یا قامت خمیدهٔ ماست

شنیع نامهٔ اعمال کاتبی که بود
بجز خط تو که سر دفتر جریدهٔ ماست

شعلهٔ شمشیر شوق شمع درون منست
گرمی بازار عشق از تف خون منست

منزل مهر شش منم کوکبهٔ ذره بین
اوج گرفت اخترم چرخ زبون منست

بر سر کوی فنا خانهٔ غوغا منم
باک ندارم ز دار دار ستون منست

بر سر آب دو چشم بود تنم بیقرار
این غم و درد چو کوه بهر سکون منست

در سخن کاتبی باز نظر کرد و گفت
این همه سحر حلال بهر فسون منست

دلبر کشید خنجر و دل نیم بسمل است
ای جان برای خویش که مراد تو حاصلست

باز آمد آن پری رخ و دیوانه میکشد
دیوانه سر که می‌شود امروز عاقلست

شد سرخ سوزنی که مرا زخم سینه دوخت
وان سرخیش ز خون نه که از آتش دلست

چندین هزاره قافله گم شد براه عشق
پرسید میر قافله را کین چه معبر است

ای دل مجوی خاتم فیروزه سپهر
بگذار این نگین که پر از زهر قاتلست

صید جهان مشو که بدور کمان چرخ
بسیار صید کشته این مهره گلست

بر لوح دل نوشت خط عشق کاتبی
هر حجتی که اینچنین نیست باطلست

دارم گمان که او بمن ناتوان خوشست
این قصه گرچه نیست یقین آن گمان خوشست

پیکان زهرخورده یار و سر سنگ خویش
در چشم ما چو سبزه و آب روان خوشست

من آشکار پیش رخت سجده می برم
هر چند گفته اند عبادت نهان خوشست

درد و غم تو در دل و جانم همیشه باد
شادی و راحتی که بود جاودان خوشست

سوسن شنید ناله بلبل بر گل و گفت
گر عاشقی خموش که بند زبان خوشست

ای عاشق جهان تو کجا و جهان عشق
خوش باد این جهان که مر آن جهان خوشست

ای کاتبی نگون تو گر آورند خط
خوش باش بر سر آنچه نوشتند آن خوشست

شب خمار سر آمد دلا شراب کجاست
دمید صبح نظر کن که آفتاب کجاست

فلک ز آتش من ای مسیح خواهد سوخت
بپرس چشمه خورشید را که آب کجاست

میان اشک ندارم خبر که کاسه سر
درین محیط چه دانم که آن حباب کجاست

نوشته کباب آن سواد آتش رو را
کجاست دست من ای بخت و آن کباب کجاست

مقربان سخن شه بکس نمی گویند
ز داد خواه بپرسید کان جناب کجاست

به پیش روی تو آن پرده ها که گشته نقاب
تمام پرده چشمست و دل نقاب کجاست

وطن خرابه تن داشت کاتبی دل تو
درین خرابه کنون نیست آن خراب کجاست

ای که گوئی غم و اندوه کجا بسیارست
این متاعیست که در خانه ما بسیارست

نیست سودازده را به ز بلا هیچ قماش
نفروشیم بکس گرچه مرا بسیارست

چند گوئی که درین پرده نمی یابم راه
تو اگر راه روی راه نما بسیارست

گاه خاک ره یار آورد گه بوی خوشش
این همه لطف نمودن ز صبا بسیار است

او همه حسن و دل و جان همگی مایل او
شه چون صاحب خبرند گدا بسیار است

گفته کاتبی از جور و جفایم چو نی
جور بگذار و جفا لطف شما بسیار است

باز عشق خانه سوزم در دل و جان خانه ساخت
عقل و جان را داد دستوری مرا دیوانه ساخت

عشق میزد دی در دل عقل گشا پس گسستی
گفت آنکو صد هزاران خانه را ویرانه ساخت

نیست در پیمانه دل غیر خون گویا قضا
از پی پیمودن خون بود کین پیمانه ساخت

شمع ما را نیست میل خلق سوزی ور بود
شمع در یکدم تواند کار صد پروانه ساخت

خال او تخم محبت دان که دهقان ازل
کشت زار هر دو عالم بهر آن یکدانه ساخت

مردمان افسانه بهر خواب سازند ورا
خواب چشم او میان مردمان افسانه ساخت

هر کسی را سرنوشتی ساخت در عالم شهید
کاتبی را نقطهٔ خال و خط جانانه ساخت

اهل خرد را زبانست دهانت
موی شکافان نیافتند میانت

تشنه لب و خاکیم مسیح عنانرا
گرچه سمندیست همچو آب روانت

ما همه چشمیم بهر روی تو دیدن
کوری چشمی که او نشد نگرانت

غمزه و ابروی دلکش از پی جانهای
جان نبرد هیچکس ز تیر و کمانت

کاتبی خسته همچو کاغذ فرمان
گشت گرامی ز آنکه یافت نشانت

آنکو بتو دل بست گشاد دو جهان یافت
وانکس که ترا یافت مراد دو جهان یافت

هر خسته که جان داد و ستاد از دولت کام
مقصود خود از داد و ستاد دو جهان یافت

وانکس که به بیداد و جور تو رضا داد
بیداد کدامست که داد دو جهان یافت

در دنیی و عقبی چو تو یک شاه کجا دید
درویش مپندار رعای دو جهان

از خال و خطت کاتبی سوخته دم زد
تا آگهی از خط و سواد دو جهان یافت

ابیار کرد تن سر آن خاک پا نیافت — شد خواجه مفلس و اثر از کیمیا نیافت
گنج مراد را خط خوبان بود طلسم — وین گنج نامه ایست که هیچ اژدها نیافت
آمد خیال یار و گذشت از دلم روان — پیکان نشسته بر سر هم دید جا نیافت
هر ذره دان که جست نشان از دهان او — گم گشت آنجان که دگر خویش را نیافت
مرد از فراق کاتبی و تیغ او ندید — مسکین غریب کشته شد و خونبها نیافت

غلامی خط خوبان سعادت ازلیست — گدای مسکین را گنج نامه در بغلست
غرور علم نه از عاقلیست ای مطرب — تو این ترانه ادا کن که کار عملست
درون میکده ای دل بجوی دوای خمار — منوش ریچ که ساقی حکیم لم یزلست
زهجر ساقی و می کی بود امید حیات — مرا که کوه الم سنگ ساغر اجلست
بیا که گر اجل من تیغ غمزه نیست — اجل حیات منست و حیات من اجلست

چنین که قافله سالار کعبه حسن تو گشت — با بر روی که بنای خلیل را خللست
خوش پشت گوشه زنگین کاتبی لیکن — فغان ز طبع غزالی که فارغ از غزلست

رخت ماه و قدت سرو روان نست — خطت جان لبت خوشتر ز جان نست
مرا پرسی که کم شد یار غم هیچ — اگر افزون نشد باری همان نست
مگر خورشید رویت دید چون شمع — که در وصف تو سر تا پا زبان نست
نکو ناصح بعاشق پند شیرین — مزاج گرم را حلوا زیان نست
نکو دانست کار کاتبی یار — بحمد الله که یار کاردان نست

هر کرا چون تو بخلوت چمن آرایی هست — یاد نارد که برون باغی و صحرایی هست
کاشکی اهل تمنا همه را خونریزی — تا بگویم که مرا نیز تمنایی هست
زاستان تو بجلدم طلبد واعظ شهر — نیست آگاه که نیکوتر از آن جایی هست

دل عشاق بیار است نه خونبارست | لله الحمد کزین گونه دلا آری نیست
کاتبی محنت و اندوه غم و رنج و بلا | همه زیباست اگر طلعت زیبایی هست

آن شناسد حال اشک ما که چون افتاده است | کز میان مردمان روزی برون افتاده است
آب روی ما نمی جوید کسی در کوی یار | غیر اشک چشم ما کو گرم چون افتاده است
حال ما و خاک کوی خسرو شیرین لبان | قصهٔ فرهاد و کوه بیستون افتاده است
خانهٔ چشم و دلم را زان لب و رخ دم بدم | آب در بیرون و آتش در درون افتاده است
از برای پای بوسش کاتبی مانند زلف | درگذشته از سر خویش و نگون افتاده است

باد صبح امشب نمی دانم چرا افتاده است | گوییا چون من ز مه رویی جدا افتاده است
ای دل امشب در درون سینه سوزان مباش | رخت بیرون بر که آتش در سرا افتاده است
تا در ابروی کج آن سرو افتاد چین | راستی را صد گره در کار ما افتاده است

دل که بسیاری بگرد آن زنخدان می‌دوید | دیدش روشن که در چاه بلا افتاده است
کاتبی زان سر چه حاصل گو ندارد سوز عشق | باد ویران خانه کو بی هوا افتاده است

دلم که در بدن او را نه قوت و توش است | ز درد هجر تو چون مرده ایست در تابوت
مقام حجلهٔ خوبان منزل تو بلطف | چو ملکت ملکوتست و عالم جبروت
ندانم آن لب شیرین چه لعل کیبیست | که هست به بدهان از مفرح یاقوت
مگر ندید زنخدان تو کسی کو را | عجب نمود که چاه او فتاد هاروت
فغان کاتبی از هجر او کند ز عرش | فتاد غلغله در میانهٔ ملکوت

دمی که درد دلی بایدم بجانان گفت | رود زبان من از کار و هیچ نتوان گفت
ز بیم کند مرا تا بدوش راز دم | چو آن گیاه که سر در درون بلعمان گفت
نه دین نه دل بود آنرا که گشت کافر عشق | مرا بواقعهٔ این حال پیر صنعان گفت

بگیر باده لعل و پری رخی که آرد / گذار قصه که این آصف آن سلیمان گفت

بعهد زلف چو طاووس طوطی خط یار / چو کاتبی که تواند زبان مرغان گفت

دیده حسن هر دو عالم در رخ او دیده است / آفرین بر دیدنش بادا که نیکو دیده است

او مرا دیدست و میگویند پیش آدمم / گفت بدگویان چه کار آید مرا او دیده است

انکه گوید روی او خورشید را ماند بنور / روشنم گر دید کو خورشید را رو دیده است

عیب نتوان کرد اگر آهو بصحرا زو بجهد / انکه او روز ازل زان چشم آهو دیده است

کاتبی هر که که سنجد نور آن دو رخ / آفتاب و ماه را سنگ و ترازو دیده است

اگرچه قد تو بر رستهٔ جهانگار است / ز سرو سرکشی از بلبلان هوادار است

دلم به پیش خدنگ تو خویشتن را داشت / که مایه طرب و ذوق خویشتن دار است

لب و دهان تو صد جان بهیچ نستانند / متاع در همه جا کم بها ز بسیار است

دلا سرای عناصر گذارگه جاهی / هزار کشته درین کهنه جاده بوا رلیست

چو دید کاتبی آن خال و خط بحیرت گفت / چه نقشها که درین پرده های زنگار بست

با هر سخن که ذکر لب او رفیق نیست / در انجمن فراخور را بالطرق نیست

با هر نفس که میکند دگر نه یاد اوست / همچون مسافریست که او را رفیق نیست

ساقی برای خوش حریفان سهیل وار / گردشت جوش ما ز می چون عقیق نیست

جز ساقی و شراب شفق رنگ زیر چرخ / محبوب مهربان و رفیق شفیق نیست

بگذر ز آسیای فلک کاتبی چو باد / با این دقیقه حاجت فکر دقیق نیست

تو آن گلی که ترا صد هزار دستان نیست / ز باغ عارض تو عالمی گلستان است

بخواب زلف سیاه تو دیده ام روزی / هنوز خاطر مسکین من پریشان است

بغمزه گفت که فردا ترا بخواهم کشت / مگر ز گفته خود این زمان پشیمان است

رقیب آمد و من زار زار میگریم — جو ابر تیره درآمد محل یار را نیست
چنین که سیل سرشک تو کاتبی برخواست — اگر خراب شود شهر بر تو تاوان نیست

بر در که یار خواب خوش نیست — این کار بهیچ باب خوش نیست
در پاش بمیرم ار چه گویند — در سایه سرو خواب خوش
چشم و رخ او خوش‌اند اگر چه — بیمار در آفتاب خوش نیست
چنگ ار چه کنند بهر آن لب — غوغا به شراب خوش نیست
بی سرو قد تو کاتبی را — گشت لب جوی آب خوش نیست

آنرا که چشم بر رخ زیبای یار نیست — او را امید خوش دلی از روزگار نیست
شد بخت یار آنکه بدوست گشت بخت یار — بد طالعی نگر که مرا بخت یار نیست
در پای دار هر که بعشقش نباخت سر — ای خواجه جاه و دولت او پایدار نیست

گویند چون تو نیست یکی از هزار خوب — هر چند گفته اند یکی از هزار نیست
مقصود کاتبی ز خط و شعر وصف تست — مانند دیگران غرضش یادگار نیست

غمی کاید ز تو چون جان عزیز است — که در هر جا بود مهمان عزیز است
نه تنها تو مرا ای جان عزیزی — هر آنکس را که دیدم جان عزیز است
بر عشاق عشقت کی شود خوار — که پیش مومنان ایمان عزیز است
شب هجران شکر گر خوش آید — چو سال خشک شد باران عزیز است
عزیزان هر یکی دارند چیزی — ولیکن کاتبی را آن عزیز است

سلطان ملک حسن خداوندگار ماست — جان باختن بعشق خداوندگار ماست
در دور ماه طلعت او شاه نه فلک — بیرون جا بر پرده کمین پرده دار ماست
واعظ که داد وعده دیدار و باغ خلد — آن قصه هم حکایت یار و دیار ماست

کی بر قرار خود بپسندد آن شاخ ارغوان
کش پرورش بخون دل بیقرار ماست

ای کاتبی ز سودن رخسارهای زرد
آن خاک آستان فلک زر نگار ماست

ما را ز سلامت نرسد غیر ملامت
ای شیخ ملامت چه کنی رو بسلامت

در مهر رخ سنگدلان کوش که اغنیمت
در پله اعمال گران روز قیامت

ای ماه مرا مهر جمال تو تمامست
گفتم سخن مهر دل خویش تمامت

شد کوی توام مسجد و ابروی تو محراب
فارغ دلم از گوشه نشینی و امامت

ای کاتبی این بند بنا بر خوی نیست
رو خانه بنا کن بسر کوی ملامت

سجده میجوید دل ما از من کوی آشنا کجاست
ای مسلمانان نمازم فوت شد مسجد کجاست

بهر قصدم قاصدی گفتند می آید ز یار
مژده مقصودم آمد یارب آن قاصد کجاست

در چمن خود را بدستان سرو بالا میبرد
هست دستانش ولی آن دست و آن ساعد

زاهدان گریان بخلوت عارفان خندان بباغ
خنده عارف کجا و گریه زاهد کجاست

کاتبی شد با شهادت بهر آن شاهد شهید
زین شهید با شهادت یار از آن شاهد کجاست

یکسجده پیش روی تو یکروزه طاعت
روزی که روز حشر برش نیم ساعت

من کیستم که سجده برم پیش ابروت
انصاف گفته اند که بالای طاعت

دارم سعادتی که بجور از تو قانعم
آری کلید گنج سعادت قناعت

جان رفت و صبر و دین و دل ای عقل جنگ چیست
لشکر گریخته چه جای شجاعت

در هجر قاصد تو رهاند مرا ز سوز
در دوزخ از رسول امید شفاعت

هر که ز کاتبی طلبی جان روان دری
از پادشاه حکم و ز چاکر اطاعت

هر نقش خوش که در قلم صنع صانعست
مجموعه را رخ و خط و خال تو جامعست

در وادی فراق مرا سوخت مهر تو
بیچاره آنکه سوخته برق لامعست

دلخ [illegible] ز تو طمع داشت برسشی
رنجور خاطرست مدام انکه طامعست

آنرا که بخت هست بحور رسید طلعتست
من سوختم ز طالع خود این چه طالعست

درمان کاتبی چو چنین است ای طبیب
زحمت مکش ز باده که رنج تو ضایعست

کم نیست خوب روی ولی یار ما یکیست
بسیار رهزن است ولیکن خدا یکیست

عشاق را نه زهد بکار آید و نه مال
اینجا اگر گداست وگر بادشا یکیست

دعوی دو پاره چیست کسانرا که یار نیست
اول گرفته اند اگر خونبها یکیست

هردم کشند تشنه لبان از تیغ طعن
خونریز ما بواقعه کربلا یکیست

با کاتبی ز دنیی و عقبی مگو حدیث
این هر دو چیست خاطر درویش ما یکیست

تا کی بود میانه اهل کتاب بحث
خوش وقت انکه نیستش از هیچ باب بحث

از عشق گشته مدرسه و درس مندرس
بجاست عقل را نرسد زین کتاب بحث

رحمت بر انکه عذب شمارد عذاب دوست
محنت نگر فقیه و مدار از عذاب بحث

چشمم شمار انجم و زان باد دم زنند
همچون منجمی که کند ز آفتاب بحث

ای کاتبی ملاف باهوی او ز بحر
هشیار را خطاست بمست خراب بحث

غیر اوصاف خدنگ تو که جانرا است علاج
هیچ چیزی دگرم راست نیاید بمزاج

عقل در راه زجان ماند چو شد بوی قدرت
همچو جبریل مقرب ز نبی در معراج

سیرم از قرص مه و مهر بروی تو
چرخ دوار اگرم ساخت بنانی محتاج

تن من هست بهم بر شده از ساعد تو
همچو آن خاک که آرند برون از روی عاج

کاتبی بر سر کوی تو رود از ره بسر
ز انکه خاک قدمت هست بفرقش چون تاج

ای چو من کعبه بطوف سر کوی تو محتاج
لقب ساکن کویت بصفا کهف الحاج

در سرم جز هوس زلف چو زنجیر تو نیست
تا چه آرم بسر خود من دیوانه مزاج

بردی از پیل تنان پنجه که جای دستی / آفرین باد بران ساعد و بازوی چو عاج

در فراق تو دوای من بیچاره جلت / آه ازان درد که او را نبود هیچ علاج

کاتبی با نی آن شه نکو حاضر باش / که شود مات درین عرصه ازان اخلاج

خراب کاسه شامیم و مست جام صباح / کجاست طره مشکین چنگ و عارض راح

ز موج غصه و گرداب غم رهاند این / چه غم ز بحر اگرم آشنا بود ملاح

بخاک بهر چه ریزند باده مجلسیان / زمانه ایست که خونریز خلق گشت مباح

زیاده باده مده در حضور مستانم / سخن تقاعد کو در میان اهل صلاح

مکرر ره بتقلید کاتبی که توییی / غرض ز ملکت اجسام و عالم ارواح

زهی ز غمزه تو تیر را جگر سوراخ / دل کمان شده از ابروی فراخ بشاخ

امید هست که با خاک ره شود یکسان / چو باد هر که بکوی تو میرود گستاخ

بر آستان تو بودم دوش تا وقتی / که آفتاب بر آورد سر زنیلی کاخ

زدست صوفی عالمی بتنگ آمد / دران زمان که برافشاند آستین فراخ

چو کاتبی ببرم دل ز تیغ ای قصاب / بزندگی اگرم پوست برکند سلاخ

پیش یار آنها که جان آرند سبک جان برند / صدق پیش آور که اینجا هر چه آرند آن برند

غره در عرصه ای زاهد بفرزین بند زانک / لیک شطرنج چنین با آن دو رخ آسان برند

روز مردن چون رسد تا بوت ما در کوی یار / مرده مان را جا بزودم سوی گورستان برند

چون شهید عشق در دینی و عقبی سرخ روست / خوش دمی باشد که ما را کشته زین میدان برند

گفته جانرا ز چشم داروی من گوش دار / من ترا میخواهم این یکدم تا با ایشان برند

کفر زلفت گر رها شد اهل ایمان را مدد / کافرم گر در دم مردن یکی ایمان برند

گفتمش بوشین رخ مگذر ز آه کاتبی / گفت هر جا باد آید شمع را پنهان برند

از جگر تیر بتان را سپری می باید هر که عاشق شود او را جگری می باید
کی بمقصود رسد تا نکند دل دریا هر کرا در صدف دل گهری می باید
جز تو هر جنس که زین بیش زهم زد چو خلیل همه گفت که زین خوبتری می باید
دورم از یار خود ای صبر بهر جان مرا که براه عدمت هم سفری می باید
سالکان را سر و پا سنگ ره هر دولت مرد این قافله بی پا و سری می باید
در بیابان غم کعبهٔ ارباب صفا کوکب بخت مرا راهبری می باید
کاتبی یار برون نیست دمی از دیده این قدر هست که صاحب نظری می باید

آن سرو لاله رخ چو بگلزار در رود گل باز غنچه گردد و در خار در رود
در نقش خانه که در آید نگار من صورت شود خراب و بدیوار در رود
ای کاش تیر برکشد و افگند بمن تا بیشتر بسینهٔ افگار در رود

شعر

او در درون خانه و غوغا میان شهر ای وای از آن زمان که ببازار در رود
خوش رفت کاتبی بحرم زلف او دلت عیارپیشه در دهن مار در رود

زجان همیشه دلت سرو ناز میخواند چه سرو ناز که عمر دراز میخواند
ز نو نیاز برم دم بدم که ناز کند بناز یار هم از آن نو نیاز میخواند
در آن هوا که کبوتر نمی کند پرواز براند مرغ دلم را باز میخواند
کسی ز تربت محمود میرسد بمراد که پیش فاتحه بهر ایاز میخواند
حقیقتی نبود در تحقیقش کسی که عشق چنین را مجاز میخواند

سرو ار چه بلند و دراز باشد کی مثل تو سرفراز باشد
خندانکه نیاز خویش گویم یار از همه بی نیاز باشد
دارد دل من نوازش امید گو یار که دلنواز باشد

تحقیق نمیرسد بجایی | هر عشق که از مجاز باشد
گر پاک نباخت کاتبی جان | کی عاشق پاکباز باشد

آتش او نه همین ملکت جان میسوزد | جان همی سوزد و با او دو جهان میسوزد
نه همین پرتو رویش دل پروانه بسوخت | شمع را نیز درین خانه زبان میسوزد
من برای دل سرگشته خود میسوزم | دل من خود ز برای دگران میسوزد
بدن لاغر خشکم بدل سوز بنه | مثل فانوس که شمعش بمیان میسوزد
کاتبی مهر رخ یار که شد عالم سوز | آفتابیست کزان تا بکران میسوزد

دلا جان با جنون دعوی مکن چندانکه بار آید | شود معلوم کار هر کسی چون وقت کار آید
نشستم بر سر ره تا عنان مرکبش گیرم | ولی خواهد شد از دستم عنان چون آن سوار آید
نخواهم پیش مردم گریه اما چون رخش بینم | بروی زرد من اشک حسرتم بی اختیار آید

بهار آمد ولی خوش بر نمی آید دل بریان | نروید دانه چون بریان بود گر صد بهار آید
نگوید کاتبی جز وصف تیغ یار پیوسته | از آن کلکش گهر افشان و نظمش آبدار آید

بیا که عمر چو باد بهار میگذرد | بکار باش که هنگام کار میگذرد
تو غافلی و شفق خون ز دیده می بارد | که روز میرود و روزگار میگذرد
ز چشم اهل نظر کسب کن حیات ابد | که آب خضر درین جویبار میگذرد
هزار صید نشاطست در کمینگه عمر | دریغها که چندین شکار میگذرد
تفرج ار طلبی شاه راه دل مگذار | که شهریار ازین رهگذار میگذرد
مرا قد چو کمان زیر خاک رفت و هنوز | خدنگ آه ز سنگ مزار میگذرد
ز جان کاتبی ار تیر غم گذشت و گذشت | درین دیار ازین بی شمار میگذرد

با تیغ اجل یارم گر یار بر بن باشد | این یارب شب تا کی یارب چنین باشد

بگذاره از ابروای چشم و چراغ من / برابر روی نیکویان چنین کی حسن باشد

در عشق دل ما را انداختی و رفتی / هر جا که قند کاری کار تو همین باشد

این سینه ز پیکانها گنجینه پر از گوهر / دزد از پی پاس آید گو غم گر امین باشد

یک لحظه نمی آید در خانه تن خوابم / ترسم که درین ویران دردی بکمین باشد

ای باد شدم رسوا خاکی بسرم افکن / این مرده تنم تا کی بر روی زمین باشد

ای کاتبی آگه شو یعنی ز کمان بگذر / سیمرغ دل عارف بر قاف یقین باشد

این کهن دیر جهان گشته فراوان دارد / دم عیسی نفسی چو که نفس جان دارد

آدمی زاده که مایل به پری رویی نیست / دیو را ماند اگر ملک سلیمان دارد

عشق از کعبه بیاموز که با جامه چاک / سنگ بر سینه زنان بود به بیابان

صبح و خورشید اسیر سبه عشق شدند / این کفن بر کف و آن تیغ بدندان دارد

دلم از چشم و خط و خال بتان منفعلست / که بیک خانه تنگ این همه مهمان دارد



جان وداع دو جهان کرد دلا همت دار / که مکمل شدی روی بمیدان دارد

کاتبی نظم تر و آب رخ و خرقه پاک / همه از رهگذر دیده گریان دارد

دیده هر که برویت نظری اندازد / حیفش آید که نظر بر دگری اندازد

گرد باد دست چو زلفت دل سرگردان را / زیر پای تو بهر موی سری اندازد

زان همه تیر که ترک قدر انداز مراست / بخت کو تا بسوی من قدری اندازد

دل من هست از آن شوخ بسنگی خشنود / وان نه شاخیست که زین بیش بری اندازد

سازدم کاش بصد پاره و هر پاره از آن / بهر عبرت بسر رهگذری اندازد

کاتبی را چو قلم مست سر سیر و سلوک / هم نه بیست که طرح سفری اندازد

دلم که دم بدم از تیغ یار زار کشد / همیشه کشته یاری بود که یار کشد

دمی که یار بقصد نگار تیغ کشد / نگار اوست دو عالم اگر نگار کشد

دلا مترس که جوبای اهل معنی را
نه ضرب تیغ فسون گر نه زخم مار کشد

مرو بخواب و زبان حصار تن منشین
که دزد وقت ار نکشد صاحب حصار

جو بلبل از گل دولت شگفته خصم ولی
نگر که حادثه روزی ازین هزار کشد

جو خامه کاتبی از تیغ آن نگار جمال
که دست دست تو باشد گرت نگار کشد

زمانه آنجه باهل زمانه می بخشد
خزان باغ دولت از خزانه می بخشد

مبین حقیر رخ زرد ما که گنج مراد
فلک به بستی این کنج خانه می بخشد

جه جای توسن گردون که فارس ره عشق
ازین هزار بیک تازیانه می بخشد

گناه بخشی آن جشم آهوانه نگر
که جرم من بسگ آستانه می بخشد

جو مرغ زیرکی ای کاتبی که گاه سخن
ز گوشوار خودت عرش دانه می بخشد

هر که در سایه آن سرو سهی قد باشد
حاش زیر علم سبز محمد باشد

عشق او ورزم واز قید خود بازرهم
این جه قیدست جوامرد مقید باشد

دیو محبت زند دل ها ولی او را دل گفت
بگذر ای دیو ازین کاش مرا صد باشد

مشو آلوده که عیبی نقصان میگویند
زن آنست که او پاک و مجرد باشد

کاتبی سود بری گر بودت معنی خاص
خواجه آنست که تاجر بزر خود باشد

زلف و رخت که وعده جور و جفا گفتند
آن وعده هم خوشست جه باشد وفا کنند

اهل نظر که سرمه بود خاک را نشان
آیند و خاک کوی ترا توتیا کنند

ساقی بیار باده مبین عیب مفلسی
نیکان مدام خیر برای خدا کنند

کردند غارت دل و جان عارض و لبت
لیکن هنوز تا خط و خالت جها کنند

خوش وقت آن کسان که زجان همجو کاتبی
دشنام یار را شنوند و دعا کنند

اهل دل را ب جان بخش تو جان می بخشد
جان همی بخشد و شیرین روان می بخشد

غمزه گشا کشتم و لعل تو گشا بخشم / وه نه این می کشدم هیچ و نه آن می بخشد

بخشش از غمزه چو گر کشدم تیغ بخون / نیست کشتن بگذارش که همان می بخشد

هیچ امانم ندهد زلف تو و قصه دراز / قصه سهلست اگر عمر امان می بخشد

هر که سودای تو دارد چو من بازاری / بود و نابود دو کان زاید کان می بخشد

کاتبی را شب عید ابروی چون ماه نوت / گر نماید ثواب رمضان می بخشد

در کوی نامرادی صد سر بباد باشد / ما را ز نامرادی اینها مراد باشد

گم کرده ام جوانی اندر که من چه گفتم / احوال پیر کنعان آنرا که یاد باشد

هیچ از خدا نخواهم غیر از نسیم کویش / در پیش مرد عاشق کونین باد باشد

بودم بناله وان رخ دیدم ز خویش رفتم / همچون سگی که خوابش در بامداد باشد

در دو غمی که بخشد چون کاتبی بدو قسم / روز عطای سلطان درویش شاد باشد

یار طبیب و جان برش از سر درد میرود / در طلب علاج دل با رخ زرد میرود

دور سماع او نگر قصه مهر و مه مگو / زانکه به سماع او چرخ بگرد میرود

غمزه قاتلش بکف تیغ گرفته و سنان / جمله با آشتی و او راه نبرد میرود

گفت دلم که چون رسد بود دیار یار جان / لیک قضا چو میرسد دانش مرد میرود

وصل مجوی کاتبی زاتش هجر و غم مخور / زانکه چو ریش نیک شد سوزش درد میرود

چون مرا در نظر آن چاه ذقن می آید / آب از غایت لطفم بدهن می آید

تیغ تو صحبت کلی دیدایت طبیب / زنده می کردم اگر بر سر من می آید

صفت زلف تو جایی که ز من می پرسند / آب از غایت لطفم بدهن می آید

پرتوی بر من افکن که سهیلی گردد / هر عقیقی که ز اقلیم یمن می آید

کاتبی یار تو مستانه خوبان بشکست / قصه بگذار که هنگامه سکن می آید

گل بروی سرو قامت ما چه میشود
او گر ملول گشت صبا را چه میشود

عمریست کاب دیده ما میرود چنین
روشن نشد هنوز که ما را چه میشود

آن گل که ساخت غنچه من دل شکسته را
بو شید باز تنگ قبا را چه میشود

ما را اگر جگر شد خون در فراق او
ای اهل روزگار شما را چه میشود

نالند زاب دیده ما خلق کاتبی
این مردمان بی سر و پا را چه میشود

عیش با روی یار می باشد
گل بهاره بهار می باشد

برسدم جان که دل کجاست کجاست
بر سر کوی یار می باشد

مستی وصل او بهجر کشید
همه می را خمار می باشد

وصف تیغش دمی که می شنوم
تخم آب دار می باشد

کاتبی هست از وفاداران
عهد مرد استوار می باشد

گوز گوز اولدی جسمم دردم [illegible]
[illegible] اولدم [illegible] دلبدار

وله

هر دمی سینه کل مجروح سینسنا حاتنک
جو بارنسا سرینی روحلر اینساتک

خراب نرگس او مستی دگر دارد
خوش آن حریف که این جام در نظر دارد

بدور نقطه خالش دلم چو پرگار است
برون ز دایره شد گوییا دو سر دارد

درون سینه دلم را همین بود شادی
که روز و شب غم آن پاره جگر دارد

بتیغ میرسد آن شوخ و روی من بر خاک
چه خوش بود که سرم را بتیغ بر دارد

بسوخت کاتبی از شطارت او که
چو عاشقی که دلارام در سفر دارد

تیری که افگنی اگر از دل خطا رود
جان تیر را نشانه کند در قفا رود

دنبال تیر تست مرا جان بروز قتل
چون وارثی که از پی خونبها رود

آن نیست جان خسته که ماند ز تیر تو
خواهد دوید در پی او هر کجا رود

دارد بسیر عشق ز تیرت دلم مدد
چون خسته که راه بزور عصا رود

شعری که گفت از پی تیر تو کاتبی
هر کس که بشنود بدل او چه ها رود

[illegible] قلمه [illegible] جواب [illegible]
زلف [illegible] او کلمی بی جارز

فریاد بسی کردم فریاد رسی نیست
گویا که درین کوی زیارت ...

نماز شام چو خورشید من روانه شود   زخم چو چرخ پر از اشک دانه دانه شود

چو او روانه شود عقل از سرم برود   چه جای عقل که روح از بدن روانه شود

فغان ز تندی آن شهسوار گرم عنان   کز و حواله درویش تازیانه شود

علاج چیست طبیبا که چون شوم دردش   دوا نبخشد و صد علتش بهانه شود

کسی که در قدم یار خویش راه خواهد   چو کاتبی رود و خاک آستانه شود

دمی که سیل فنا رخت شیخ و شاب برد   روم بمیکده باشد مرا شراب برد

فسرده چند توان بود کو نسیم اجل   که ابر هستیم از پیش آفتاب برد

بلطف او نشوی غره زینهار ای دل   که باز بخت منش باسر عتاب برد

اگر رکاب تو گیرد فلک مگرد ایمن   مباد آنکه ترا پای از رکاب برد

مرو بخواب شب عیش از آنکه نقد مراد   بعیش صرف کنی به که دزد خواب برد

ز خط کاتبی آن کو طلسم آموزد   چه گنجها که ازین منزل خراب برد

روزی که چشم ما ز جمالت جدا بود   چندانکه چشم کار کند اشک ما بود

کو آن دلی که فارغ و صابر بود گراست   در دور دلبری چو تو این دل کرا بود

خال تو برد دین و دل و میکشد مرا   باید ز جان گذشت چو دزد آشنا بود

جان را بود کرشمهٔ چشم تو در نظر   آندم که زیر خاک تنم توتیا بود

آسوده ام ای بلا و غم از صحبت شما   هر صحبتم دگر که بود با شما بود

ای کاش رخت هستی ما را که برد باد   جایی دهد باب که سیل فنا بود

از استخوان کشته درین راه کاتبی   هر جا قدم نهد قلم دست و پا بود

دلم که تا دم جان دادن آن دهن طلبید   درین هوس بعدم رو نهاد و هیچ ندید

تو مرغ باغ بهشتی دلا مرو در دام   که دانه ایست خوش آن خال لیک نتوان چید

غم تو گفت که زود آیم و کشم شمشیر / چه او فتاد که بسیار ماند و دیر کشید
ز ترک چشم تو تیری بتو قعت مرا / بابروی چو کمان یک کرشمه گر برسید
چو یار بر سد تا ای کاتبی نباید گفت / تو این سخن ز چه گفتی ترا که این برسید

میان یار چو مویست و نقش من دارد / خیال بین که از و تار رکی نمی دارد
چه ساحریست که هاروت را چه ذوق فنش / بآب میبرد و تشنه باز می آرد
چو التم بدمن کرد یار و آن غمزه / کشیده تیغ و مرا خود بهیچ نگذارد
کسی نگشت ز بیداد او و دل آزرده / خوشا کسی که از و هیچکس نیازارد
مرا مپرس که حال تو کاتبی چونست / خوشم بدولت او آنچنان که عهد آرد

مغان در ابروی مقصود چنین نمی بینند / بگو باهل ورع کین چنین نمی بینند
من از ثلاثهٔ غساله دیدم این سری / که زاهدان بهزار اربعین نمی بینند

شراب خوردن بسیار عیب نیست ولیک / صلاح کار حکیمان درین نمی بینند
نگین می مرا از کف که انس و جن خصمند / اگر بدست سلیمان نگین نمی بینند
باحتیاط گذر در شکارگاه جهان / گمان مبر که ترا از کمین نمی بینند
سزد که پای بدامن بود گدایان را / چو دست خیر بهیچ آستین نمی بینند
بسوز دفتر خود کاتبی که بی بصران / بگنج نامهٔ اهل یقین نمی بینند

مرا فراق تو روزی هزار بار کشد / فراق چون تو گلی این چنین هزار کشد
ز کشتنم چه زیان کاتش درون مرا / نه آب تیغ نشاند نه چوب دار کشد
خطیره تنم از عشق روشنست چنان / که شمع مرده گرم این مزار کشد
چو یار آتش عاشق کشی بر افروزد / هزار تشنه بیک تیغ آبدار کشد
مرا بیوسه زره برد و در کنارم گشت / چو دزد کو برد از راه و در کنار کشد
چه فکر اهل جنون از عقل تند عنان / که یک پیاده ازین خیل صد سوار کشد

برای کشتن خود کاتبی شتاب مکن | که درد عشق ترا خود بروزگار کشد

عقل و جان همرهم از تن رفت و دل از جا برده شد | هرچه جز عشق تو بود از خانه بیرون کرده شد

اهل دل شادند ای جان زگریبانهای چاک | غم مخور چون دامن عشقت بدست آورده شد

اشک عشاق و هوای عشق بس جان پرورست | خرم آن جان که بدین آب و هوا پرورده شد

ای که حال زخم دل می پرسی خون خوردنم | خاک خورد این کشته و خونبها هم خورده شد

از برون پرده می نالید مسکین کاتبی | ناله اش دیگر نمی آید مگر در پرده شد

خرم آنها که می غالیه بو می گیرند | گاه پای خم و گه دست سبو می گیرند

هر شبی تا بسحر ساغر عشرت که ماست | کاسه زر که ازین طاق فرو می گیرند

غنچها را زرخ ای باد برانداز نقاب | کین نامحرم این باغ که رو می گیرند

چون گریزد دل ازان چشم بدین بیمردی | که سپاه مژه راه از همه سو می گیرند

همه از خوی تو در درد و من بیخود را | درد اینست که با درد تو خو می گیرند

صید آن طرفه غزالم که همه شیردلان | خویش را جمله شکار سگ او می گیرند

کاتبی از طرف خیل خط خوبان نیست | زانکه آنها طرف روی نکو می گیرند

حدیث تیغ تو هرجا که درمیان آرند | ز ذوق تشنه لبان آب در دهان آرند

گریزد از تو بشب آفتاب و باز افلاک | کشان کشان دم صبحش بر آستان آرند

بدین صفت که بتان بهر چون کمر بستند | مرا کشند و ترا نیز درمیان آرند

بوقت دعوی حسن آن دو عارض چو قمر | فرشته را بگواهی ز آسمان آرند

سگان ز کوی تو بردند استخوان مرا | چو کشته که بتعظیمش استخوان آرند

قرار و صبر ز دنبال کاتبی رفتند | که بهر عاشقیش باز ازان جهان آرند

بجانم جان و دل در آتش جانانه میسوزد | که گرد شمع دیوار با کاشانه میسوزد

شد از سوز دلم موی بر بدن شعلهٔ آتش
چو آتشهاست کز اطراف این دیوانه میسوزد

گناه آسمان نبود گر آتش بارد م بر سر
ز آه خویش می بینم که سقف خانه

مر آن گنج چسن از توجه لعل او افکند در آتش
که هر دم بر زمین پایم درین ویرانه

بکن شهر تنم ای وصل بخش از غارت هجران
خود آتش زن و گرنه لشکر بیگانه

میا در بزم می ای کاتبی گر آتش آهیت
مرا دست از سفال ساغر و پیمانه میسوزد

انکه رخ می پوشد و ساغر بدشمن میزند
دیده بر می بندد و انگاه گردن میزند

درد پنهان جا کرد و میدوزد به پیکان دیده ام
قلعه داری بر در دروازه من آمیزند

چون سگ خود را همی راند منم مقصود از آن
می کشد بر دیگری شمشیر و بر من میزند

میبرد زلفش دل و دین با وجود آن دو رخ
دزد بر دل کاروان در روز روشن میزند

کاتبی خون میخورد در لاله زار درد و غم
خرم انکو با حریفان می بگلشن میزند

بر بیتان ...
عمکند تا در ره دو شتم فلکها کس بند بر در جاه

آن را که تیغ مهر تو قاتل نمیشود
جان ... نور وصل تو واصل نمیشود

عهدی که با تو بسته ام ای کعبهٔ صفا
تغییر آن به بعد منازل نمیشود

لیلی پری و شیت نهانی از آن سبب
مجنون شدست عاشق و عاقل نمیشود

انوار علم عشق ز نور هدایتیست
اینها بدود مدرسه حاصل نمیشود

ای کاتبی مجوی ز دریای غم کنار
باز آن در یتیم بساحل نمیشود

تیرت که جانم از تن بیمار میبرد
مرهم همی رساند و آزار میبرد

پنداشتم ز موج غمت جان برم ولی
این سیل تند خانهٔ پندار میبرد

جان را صدای تیغ تو از رنج تن رهاند
آواز آب زحمت بیمار میبرد

در تن مرا ز غارت صد پارهٔ فراق
جز جان نمانده بود که این بار میبرد

چون دامن وصال تو گیرم که دست من
مردم خیال ساعدت از کار میبرد

جانم که گشت مایل دیوار قصر تو / از خیل غم پناه بدیوار میبرد
زو کاتبی که دایره خط آن نگار / صد چون ترا بنقش ز پرگار میبرد

عمارتی که نه در کوچه مغان سازند / چو خاک پست بود گر بر آسمان سازند
مغان بعشوه اگر شهر دل خراب کنند / بشیوه دگرش خوبتر از آن سازند
مثال تو نبود نقش چین وگر بمثل / رخش ز چین نگارند و تن ز جان سازند
بهر کجا که سر و تو سایه اندازد / شود صنوبر و از چوب آن تبان سازند
بابروی تو کجا پی برند اهل ورع / ز جبه گیری اگر قد خود کمان سازند
بدور چشم تو کاندازد تیر نگه من / چو آن نشانه تیری کز استخوان سازند
فغان ز سنگدلان کاتبی که چاره درد / سبک امید دهند و گران گران سازند

بقصد ما یار شمشیر و خنجر بر نمی گیرد / تن غنت کشم عیش و طرب از سر نمیگیرد

دلش

ز شست آن کمان ابرو یکی ناوک نمی آید / که دل تا ز تقیش صد پی چو جان در بر نمیگیرد
بسی سر برگرفت از تن بتیغ غمزه آن قاتل / ولی هرگز سر ما را بنخچیری بر نمی گیرد
چو چرخ انجم فشان شد دیده گر در بارم و هرگز / دلم خطی ازین دریای پر گوهر نمیگیرد
شد اطباق فلک اوراق شعر کاتبی ای مه / چه طالع دارد انکو فال ازین دفتر نمیگیرد

گر چشم مستت یکنظر بر شیخ هشیار افکند / سجاده را از بیخودی در کوی خمار افکند
تا دید نقش چین ترا افتاد بر خاک از هوا / دزدی که بیند باغبان خود را ز دیوار افکند
کشتست چشمت ناتوان تا زرد زد چهره ام سیما / عیار خود را بهر زر در گوشه بیمار افکند
در راه و رسم دلبری صد حیله دارد طره ات / صیاد چون طرار شد نخچیر بسیار افکند
آمد ببوی کاتبی در کوی تو با صد فغان / آن به که بلبل خویش را در طرف گلزار افکند

قد او را که سرو میخوانید / راستی را شما نمیدانید

بسپرید او را بباغ اگر بینید / همه بر جای خود فرو مانید

بهوای لب و رخ ساقی / می بیارید و گل برافشانید

نقد جز جان ندارم ای غم درد / نقد چیزی که هست بستانید

کاتبی جان بیاد آن مه داد / نور الله قبره خوانید

مردمان بر اشک گلگونم گواهی میدهند / سرخ چشمی بین که بر خونم گواهی میدهند

حاجت تقریر نبود دعوی عشق مرا / هر دو چشم همچو جیحونم گواهی میدهند

وعده های من که فرمودی بر گیسی شد از آن / جمله بر بخت دگرگونم گواهی میدهند

تیرهای غمزه ات بسیار تیغ من زدند / بر دل افگار من اکنونم گواهی میدهند

راستی تا گفتم از قدت سخن چون کاتبی / اهل دل بر طبع موزونم گواهی میدهند

هر کرا سر بهر خاک ره آن پاک بود / تو تیا در نظر همت او خاک بود

مژده قتل خود از یار بسی می شنوم / ای خوش آن لحظه که حجت آید و جانان بود

ساقیا مستم و با دیر و دیوار بجنگ / نبود عیب اگر پیرهنم چاک بود

تا ز خورشید رخت عکس نیفتد در جام / نخورم می اگر از شیشه افلاک بود

پای بر دیده نه و از مژه ام باک مدار / زانکه در پا نرود خار چو نمناک بود

کشته تیغ تو گشتم من وحشی لیکن / این چنین صید کجا لایق فتراک بود

کاتبی پاک نظر باش چو عاشق شدی / عاشق آنست که او را نظر پاک بود

دمی که رنگ تو در قتل اهل دید آید / بیک نشانه مقصود صد شهید آید

جهان ز چین تو دیوانه گشت و نیست عجب / کدام عقل بدین چین بر پدید آید

برون ز گفت و شنیدی چو جمال نمای / فغان و ولوله از گفت و از شنید بر آید

غنیمتست حریفان سهیل طلعت ساقی / ازین ستاره بهر مدتی پدید آید

مدام نیست میسر وصال ابروی آن مه / طمع مدار که هر شب هلال عید آید

مباش صیقلی قفل زنگ خورده هستی / عجب که کاری ازین قفل بی کلید آید

منال کاتبی از شام غم که صبح سعادت / بفر دولت سلطان ابوسعید برآید

ه

پری رخی بشکر خنده قفل دردم کرد / چو غنچه‌اش که مرا همچو نکهتش تبسم کرد

دلم که رفت بکویش دگر نیاید باز / بگشت رفت غریبی و خانه را گم کرد

نمی‌توان نفسی بی بلای او بودن / بلاست این که کسی خوی با تنعم کرد

نریخت خون مرا یار من چه شد یارب / شهید مرده‌ام از ضعف یا ترحم کرد

درآب میکده‌ای دل برآ غسل طریق / نجات صومعه تاکی توان تیمم کرد

حکایت خم گردون مپرس گردش او / بگیر صبح می کهنه آنچه این خم کرد

حدیث چشم تو تا گفت کاتبی با خلق / نزار رفته زهر گوشه ره بمردم کرد

ه

زحسن دلبر من پرده کشاید و بندد / چو آن طبیب که دارو کشاید و بندد

کشاد و بست دو عالم ز آستانه اوست / درست این که مگر او کشاید و بندد

دلم جراحت تیغش ز دم بدم دیدن / مجال نیست که نیکو کشاید و بندد

کشاد تیر ز شست و کمر بخون بست / همیشه کار بدین خو کشاید و بندد

نجات و قید دل کاتبی عیان گردد / چو یار سرکش او رو کشاید و بندد

ه

بدست دوست درین عید هر که قربان شد / بکیش زنده دلان پای تا بسر جان شد

چه عید به ازین عاشق بلاکش را / که پیش خنجر بران دوست قربان شد

برای کشتن خود دست و پا زدم بسیار / ولی بکوشش خود سرخ روی نتوان شد

ز طوف خانه او هر که راه کعبه گرفت / میان بادیه پابسته چون مغیلان شد

صفای حج همه عمره کاتبی دریافت / که صبح و شام بگلگشت کوی جانان شد

ه

بازم اندیشه کوی تو فرا یاد آورد / نالد آن خسته غریبی که وطن یاد آورد

آنکه گفتا خبر تلخی من در شب هجر / پیش شیرین خبر تلخی فرهاد آورد

همچو سرو چمن از ذوق برقص آمده‌ام / تا صبا یک خبرم زان قد آزاد آورد

غیر بیداد نه بیند بجهان هیچ مراد / هر کرا و از سر کوی تو مراد داد آورد

ساخت آه جگر کاتبیت مایل او / تو نمی‌آمدی اینجا مگرت باد آورد

دلی کو در وفای یار باشد / طلبکار جفای یار باشد

سر خود را از آن رو دوست دارم / که دایم خاک پای یار باشد

ببوسم دست خود از ذوق صد بار / دمی کاندر دعای یار باشد

دهم هر دم صفایی چشم خود را / که این گوشه جای یار باشد

بسوزد کاتبی از تاب خورشید / گهی کاندر سرای یار باشد

آندم که ز کویت شهدا را ببرند / فرما که مرا بهر تفرج بگذارند

ترسم که برای تو نمازی بگذارم / کآفاق بدین کار همه دست برآرند

آن ساعد سیمین که بگیرند طبیبان / عشاق درین کار مگر دست ندارند

خوبان جهان پیش تو جانها سپرند / تا پیش تو درویش و توانگر بسپارند

ای کاتبی آن قوم که گشتند بجا یار / گر تاب غم عشق بیارند نیارند

برقع ز روی یار دمی دور اگر شود / شمع امید زنده‌دلان باز بر شود

در آستانه‌اش بنهم روی بر زمین / کز پای تا سر تن من خاک در شود

ای دل ز تیغ یار نکو نیست سرکشی / این خود حکایتیست که بی او بسر شود

گوید که مشک چون سر زلفم شود ببوی / آری شود ولیک بخون جگر شود

زان دور رخ نکو شود کار کاتبی / در این بها ز رفت بماهی گر شود

بگذار ز کوی مغان تا بتو جامی برسد / پخته عاقبت الامر بخامی برسد

چند گویی که مرا میل حجازست و عراق | هر که آهنگ نماید بمقامی برسد
چند جان بر کف موقوف لب نان بودن | بود آیا که مرا از تو پیامی برسد
همتی دار که روزی بوصال تو رسیم | بخت اگر یار شود مرد بکامی برسد
کاتبی شاد شود چون غمت آید پیشش | همچو آن گرسنه کو بطعامی برسد

چون من غم تو سگ که بهر کس نمیخورد | شادم بدین که روزی کس کس نمیخورد
با جان خورد غم تو دل من چو نورسد | بی بار خویش میوهٔ نورس نمیخورد
مرغ دلم بابروی پرچین تست خوش | گر بازی ز طاق مقرنس نمیخورد
عاشق چو دیگران نکند میل مال و جاه | آری همای طعمهٔ کرکس نمیخورد
بی آب تیغ غمزهٔ آن سرو کاتبی | آبی بزیر طارم اطلس نمیخورد

آنکه در رنگ بروئش گل خوشبو نرسید | سرو چندانکه برآمد بقد او نرسید

تا نیامد نرسیدم ز تاریکی هجر | زاغ از باغ نشد تا گل خوشبو نرسید
با غم عشق بسازیم چو شادی نبود | باده کهنه ننوشیم اگر نو نرسید
نیست جز ابروی او در نظر تیرانداز | آن کمانی که بدو قوت بازو نرسید
کاتبی شاید اگر تنگ دهانش خوانم | که برو نکته کسی را سر یکمو نرسید

آنرا که دل بروز وصال تو خون بود | اندر شب فراق ندانم که چون بود
پیوسته دیدهٔ دل من جوید آن دو لب | باید که دیدهٔ دل عاشق بخون بود
از جور مردمان سپیه برشکند چشم | اشکم ز خانه روز و شب این سان برون
هر چند جور و محنت تو بر دلم بسیست | با من محبت تو از آنها فزون بود
دایم ردیف و قافیهٔ شعر کاتبی | بر یاد زلف و ابروی تو دال و نون بود

چشم بر روی تو دارند نظربازی چند | همت از قد تو جویند سرافرازی چند

باز معشوق شنیدم که کشد عاشق را — مردم از شوق چه باشد که کنی بازی چند

مطرب و چنگ و نی و عود چه خوش می نالند — خوش برآ دل که رسیدی بهم آوازی چند

تو شه حسینی و عشاق تو جان باز آیند — هیچ شه نیست که دارد چو تو جانبازی چند

کاتبی دم زده از زلف تو با باد سحر — دوش این قصه شنیدم بدمسازی چند

اهل سودا که همه فکر زیان تو کنند — گر نه بینند رقیبان ترا سود کنند

عاشقان آه برآرند و قبایان هر شام — دفع هم را دو سپه شب چو شود دود

عکس رخساره زر دم چو بر ابرو فتاد — فی المثل گشت چو طاقی که زر اندود

گوشه می گشت تا روی اکنون ز جهان — کار آنکس که روانست به ره زود

کاتبی مرد د لا زر ده که چو بان ز اخلاص — روح او را بیکی فاتحه خشنود کنند

ز چشم هر که این اشک نوا وان کم نمی آید — چو خانه بر سر راهست مهمان کم نمی آید

شب هجران نماند دیده من اشک می بارد — گذشت ابر سیاه از چشم و باران کم نمی آید

ترا هر جا که پستی کشته آن چشم اسپارند — اگر عیدی نماید روی قربان کم نمی آید

خبر دادی مرا ای غم که آمد کوی هجران — بوصلم مژده ده ورنه هجران کم نمی آید

چه شه گر کاتبی جان داد در کوی تو ای گلرخ — که گل را بلبل نالان به بستان کم نمی آید

ای همنفسان باز نی آنکه نماشد — وان یار خوش آواز دگر همدم ما شد

نالان و خوش آینه ام در بند سر و پای — مانند طفلیست که او دیده گشا شد

او را بنوازید و ببریدش بسر راه — کز انجمن خویش بصد ناله جدا شد

آهنگ حسینی چو بدو هم نفسی کرد — نی برگ اگر بود ولیکن بنوا شد

ای پیش روان کاتبی زنی چو سخن گفت — آوازه در افتاد که او پیشرو باشد

چو پرده از گل رخسار او نسیم کشد — دل زمین ز قیامت عظیم کشد

در سر شام ای بپن بحاکال و حون غلطان جای
جفا و جور بعالم همه تمیم گشت

نه زخم ناوک او دل بمیرو دانه
هر آن ستم که مسافر کند معیم گشت

ربود صبر ز دلهای عاشقان غم تو
بذوق از بر شه جا جهان مدیم

ز کوی او نرود کاتبی بطوف بهشت
چرا ز روضه کسی رخت با جحیم کشد

انکس که مرا کشت نگاه و ستمی چند
کاش از پی تابوت مرآید قدمی چند

شادم بنشانهای کف پای سگانت
مانند گدایی که بیابد درمی چند

اکنون چه غم از جنگ سپاه خرد و صبر
گر ز آتش عشقم مدد آمد علمی چند

ای صبح کجایی که زمانی ز سر صدق
با یکدگر از مهر بر آریم دمی چند

ای کاتبی ارباب نظر فیض رسانند
حاجت مبر الا بر جاجت گری چند

بزن بر سینهٔ من خنجری چند
ز راحت بر دلم بگشا دری چند

مانند صراحی می پاک دامنی
با آنکه از لب تو می ناب میچکد

بر یاد خط و روی تبان با سگ کابتیت
هر شبنمی که در شب مهتاب میچکد

هیچ در آتش هجرم ز فغان باید نماید
آری آری ز نی سوخته فریاد نیاید

پیش خسرو روم و تلخی خود باز نمایم
آنکه گفتست که شیرین بر فرهاد نیاید

دلبر آید ز عدم باز رخ آباد فراوان
لیک چون دلبر من از عدم آباد نیاید

جان چو در وصلش سپردم چه آید غم بحرال
گشته شد مرد بگوید که جلاد نیاید

کاتبی را شره اش کشت بهم سی دل
این چنین قاتلی از خنجر فولاد نیاید

تا یار همایون قدمم باز نیاید
مرغ طرب قفس به پرواز نیاید

یوسف اگر آید بوجود از عدم آباد
او نیز بدین حسن و بدین ناز نیاید

هر کس که یکی جرعه بنوشد ز شرابت
چندان رود از خود که بخود باز نیاید

هر چند که آوازهٔ شهنای بلند — در معرض قد تو سرافراز نیاید

با هیچ کسی دم نزند [illegible] از تو — تا هیچکس پیش غیر تو دمساز نیاید

[illegible]

تا نسیم سحر از کوی کسی می آید — من هوادار ویم تا نفسی می آید

جز هوای قد او یا هوس [illegible] — در سر هر که هوا و هوسی می آید

آن شکرلب بتکلف شنود — زین چه باک است که فغان مگسی می آید

اشک رانم چو رقیب بکشش [illegible] — زانکه در چشم بر آبم چو خسی می آید

کاتبی یار بتیغ آمد و کشتم — بر سر عاشق ازین نوع بسی می آید

در دلم جز صورت نقش [illegible] نیامد — در کمال عشق لیلی بود مجنون هر چه دید

کشتهٔ تیغ ترا تا [illegible] بود — ظاهر اصد بحر خون باید بیکدم در کشید

کی توان آسان [illegible] رسیدن دل — کرد بسیاری سفر از خویش تا آنجا رسید

جمله را از بندگی دعوت در بازار تو — لیک تو [illegible] وقتی تا کرا خواهی خرید

داستان کاتبی بشنو برغم دیگران — قصهٔ دیگر از [illegible] تا کی خواهی شنید

چو آن چشم جادو که دید اوستاد — نه جان که در ساحری اوستاد

دهان و میانش مراد منتد — [illegible] ندیدم ازو یک مراد

امانت دلا خواستی تیر او — لیکن نگاهش امانت نداد

تنم خاک گرد بدرو وداع — چنین روز بد روز کس مباد

جان شد ز فکر خطت کاتبی — که چون خامه بر جای پا سر نهاد

ز آتش حسن چراغ رخ افروخته باد — دل [illegible] شمع درون من دلسوخته باد

باز عشق تو که صیدش دل من جانب دام — بر من [illegible] پی بال و پر آموخته باد

بهر خونریزی من خلعت یکتایی ناز — را [illegible] چون سوزن او دوخته باد

دلق کم قیمت سودازده بازاری | بهر می خاصه که در دور تو گرو خواهد نهاد
کاتبی طبع منیرت که چراغ ازلیست | از دم خوش نفسان تا ابد افسرده خواهد نهاد

روزی که ز غیبت سر من در گذرانند | آن روز ز خورشید مرا سر گذرانند
تیری ز دو چشمت طلبید این دل گستاخ | فرما که نبخشند و از او در گذرانند
از گریهٔ من هر دو جهان را خبری نیست | تا کشتی ازین آب سبکتر گذرانند
بد مستی زاهد نه خرابات نکو نیست | وقتست کز او کید و پیاغر گذرانند
موقوف چه داری به در خانهٔ ای شیخ | شاید که ترا از در دیگر گذرانند
رو کاتبی از بحر مخور غم که ملایک | رخت تو ازین ورطه به شهپر گذرانند

رسید مژدهٔ مهری ز مهر جویی چند | فلک رساند سلامی ز ماه رویی چند
ز خوی تند بتان تنگ گشته‌ام اما | که خوی باز نگردم ز تند خویی چند
اگر نه گلشن فردوس را بود دیدار | رسیده گیر به باغی و حوض و جویی چند
دلا مکن به وجو پای نیکوان می‌باش | که یادگار ترا دارم از نکویی چند
گر از خمار بمیرم مکن ز فکر کفن | نخست از پی آبم بجو سبویی چند
به غیر تیغ تو هیچ آرزو نداشت دلم | شکست در دل من چرخ آرزویی چند
ز کلک لاغر خود کاتبی شکسته ترم | ز بس که قصه نوشتم به شکل مویی چند

صفحهٔ دل ز دعا کردم و افسون تعویذ | دست تا با تو به گردن بودم چون تعویذ
چون رود جان ز تنم پیش تو بهر مدعا | بچه آری ز غلاف آمده بیرون تعویذ
در برم گیر چه می به خیالات آیی | حیف باشد که شود کاغذ معجون تعویذ
دست در گردن لیلی چو حمایل نبود | نه بهر سود نوشتن پی مجنون تعویذ
کاتبی غیر دعای تو به رویت ننوشت
که نگه دارد شان از گردش گردون تعویذ

[illegible] رقم جعفر

تراست با قد چون نارون گلی یار — کسی ندید که آورد نارون گل بار

مرو ز کوی خود ای لاله رخ که بلبل مست — رود بناله چو بر بندد از چمن گل بار

باتفاق سرشکم که شد بدان سر کوی — تو نیز ابر بهاری بیا و بر گل بار

فغان ز باد خزان میکنیم چو مرغ سحر — که شد بهار و ندارم بر نوای گل بار

ز نزد سرو قدت بر دکانی رخ برزد — چو عندلیب که بردار دارد از دل گل بار

دیدم بخرابات سحر که من مخمور — خورشید قدح پیش مهی بر طبقی نور

سلطان خرابات بدوران بده نزدیک — نزدیک نشینان حرم صف زده از دور

ساقی همه دیدار وش چشمه کوثر — طوبیش ز فردوس میان از خور حور

عیسی نفسی بود در آن منزل تجرید — بر رفت مرادست که ای عاشق رنجور

از گوش بکش پنبه غفلت چو صراحی — تسبیح شنو از دل پروانه انگور

در حشر که این تاب شود مشعل خورشید — روشن بود آتش کش از دم صور

منشور من و کاتبی آنروز نوشتند — اینک قلم و لوح گواه خط منشور

ای سر کوی ترا از هر طرف دادگر — بر سر هر یک از آن داریم سودا دگر

همه آفاق ترا هست خریدار و لیک — با تو دارم من سودازده بازار دگر

دل جفاهای تو بسیار کشیدست و هنوز — دارد امید ز الطاف تو بسیار دگر

نور خورشید اگر نیست گریزان از تو — هر زمان از چه رود در پس دیوار دگر

ای دل ریش تو با صبر و سلامت خوش باش — گو بستم کار مکن غیر ستم کار دگر

هر که از کاتبی اوصاف لبان تو شنید — گفت شیرین سخنی گو دگر بار دگر

بس که هر سو سایه ات می‌اوفتد در رهگذر — می شود بتخانه چین کوچه دیوار و در

سوخت مغز استخوانم کامدی بر سر مرا — استخوانم مغز کم ماند چو ماه آید بسر

گر نه در رگهای من سودای عشقت جا گرفت
چون گشایم رگ چرا خون سیاه آید برون

دیده را گفتم که در هجران چرا بینا نه‌ای
گفت نشنیدی اذا جاء القضا اعمی البصر

کاتبی گفتی که خواهم برد جانرا پیش یار
چون وصال یار دیدی هر چه گفتی پیش بر

سوی او تحفهٔ دل و جان من ای باد ببر
نیست چیزی دگرم آنچه خداداد ببر

یار میگویدم اکنون تو دگر نارم یاد
یا رب این نوع فراموشیش از یاد ببر

یا بدان تنگ دهان بازرسانم ای بخت
یا وجودم بدیار عدم آباد ببر

نیست از سوز من آن خسرو شیرین آگاه
پیش شیرین خبر تلخی فرهاد ببر

کاتبی گشت غباری بدر آن سر کوی
گرد آن سوی رو یار خودش ای باد ببر

افروخت مرا مهر تنی آتش غم باز
زد آتش من بر سر نه چرخ علم باز

شد دامن من جیبم چو فلک پر گهر و لعل
تا کرد شه عشق در گنج کرم باز

بودند ز هم دور بسی آه من و چرخ
المنة لله که رسیدند بهم باز

جان و دل و عقلند بتان حرم دل
ای عشق بتان را فکن از بام حرم باز

خوش وقت عدم کو دهن یار و میانش
باشد که نمایند مرا راه عدم باز

خاک قدمت بود تنم ای عدم اول
نزدیک رسیدست که آیم بقدم باز

بیداری خود کاتبی آری در قلم
بخت تو کند زین افغان قلم باز

دلا دوستدار بلایی هنوز
بدیرین بلا مبتلایی هنوز

سفر کردی ای جان ز تن سوی یار
بگو رفتی اما کجایی هنوز

جفا کار من پر سیم خوی خویش
چگویم همان بی‌وفایی هنوز

شدیم از تو مستغرق اشک خویش
ولی در نظر چشم مایی هنوز

ز زلفش بگردم زدی کاتبی
که عمرت شد و مشک سایی هنوز

ز اشک و آه برآمد ز راه قاصد راز — بجستن تو روانست در نشیب و فراز

شد استخوان تن از فرقتم سپید هنوز — همای وصل بسویم نمی کند پرواز

بهشت پس بروی او دل نکرد سجده دریغ — که از تفرج محراب فوت گشت نماز

دلا برای تو پرداخته قصر جهان — چه شد تو نیز زمانی بخویشتن پرداز

بعیش کوش و مکن یاد جنت طوبی — که عمر کوته و این قصه ایست دور و دراز

درون خرقه خود کعبه پنهان دارد — گذار شیشه مستی چو میروی بحجاز

بود زمین زمان همچو کاتبی در رقص — در آن زمان که نی کلک من کند پرواز

دم بدم آن آفتاب بر صف اهل نیاز — تیغ کشد گرم گرم از قمرهای دراز

مرغ پس آن ترک شوخ مست بناز دم — دو [illegible] مباد از سرم سایه آن ترک ناز

باخبرم نقد جان در ره آن پاکباز — در دو جهان همچو من نیست یکی پاکباز

جان چو بود از نظر با شدم محرم هنوز — از پی نظاره ات دیدن امید باز

چون قلم ای کاتبی بر سر دستت برند — گر بودت در شدن از خط خوبان جواز

هر کسی دارد ز دور چرخ چیزی ملتمس — ای به خورشید عارضت ما ترا داریم بس

هر شبم در هجر تا ای خورشید صبح بود دم — آه کامشب صبح را هم بر نمی آید نفس

جان ندارد رنگ بی سودای خالت در تنم — مرغ را چون دانه نبود زود میرد در قفس

از فغان خاموش کی گردم که مهلت نیست — در زبانم جنبشی تا هست باشد چون جرس

کاتبی سر که جوید میوه زان نخل بلند — تا سر خود زیر پا ناری نیابی دست رس

ای دل حریف ساقی و جام زلال باش — یعنی مدام در پی کسب کمال باش

بردوز چشم صورت اگر اهل معنی — آسوده دل ز عالم خواب و خیال باش

یعقوب وار کلبه الاحزان مده ز کف — صبر جمیل جوی محب جمال باش

اکنون که دل بعالم نیکی اوفتاد — ای چهره خواه زرد نما خواه آل باش

خود را تمام اگر طلبی زآفتاب عشق — بهر کمان ابروی او چون هلال باش

کفرست ناامیدی این راه کاتبی — امیدوار از کرم ذوالجلال باش

ای دل همه دم همدم ارباب دم باش — خون میرود از دیده من واقف دم باش

خواهی که شود خاطرت از کس او شاد — همخوابه محنت شو و همکاسه غم باش

دارند دل و جان بهم از بهر غمش جنگ — ای درد میان دل و جان آی و حکم باش

با چرخ بگوید که از دور چگویی — گر جرعه نمی طلبی خاک قدم باش

گر یار ره عدل رود آن کرم اوست — باری تو بهر حال طلبکار ستم باش

دیگر نرود کاتبی از میکده تا حشر — ای تن شکن لوح خود ای پای قلم باش

ای دل از عاشقی چو من می باشی — عدوی جان و خصم تن می باش

یکدم از عاشقی مشو غایب — حاضر کار خویشتن می باش

زینت تن مجوی چون مردان — فارغ از نقش پیرهن می باش

هر شبی گویم آتش غم را — که مرا شمع انجمن می باش

سخن کاتبیست کشتی جان — جان من هم برین سخن می باش

دلم که نیک نمی گشت قرعه فالش — خوشست از ورق مصحف رخت فالش

تنم که صید عدم شد هنوز دارد چشم — که ترک چشم تو تیر افکند بدنبالش

دلا بگو وفا میروی و جان آنجاست — بهر کجا که رسی باز پرسی احوالش

بر آتش است جهان از پر کبوتر عشق — مگر که نامه شوق منست بر بالش

ز تیغ همچو قلم کاتبی نه پیچد سر — اگر برند سر از بهر آن خط و خالش

میان گر گیرمت عیبم مکن بیش — میان گیری عجب نبود ز درویش

چو تیغت عاشقان را خواست بی‌باک | کجا عشاق را باشد سر خویش

ز بیم آنکه بغمزه میدهی یاد | بزهر آلوده می‌سازی سر نیش

بد من دایما اندیشه داری | نه نیکست این چنین آخر ببین بیش

میانت کاتبی در دل نهان داشت | که مو بر ناید از سر جا که شد ریش

یاری بی‌جرم کشد هر که عتابی باشدش | بی‌گناهی میکشد یارب ثوابی باشدش

هر شبی تا روز بیدارند خلق از ناله‌ام | تا که باشد غیر بخت من که خوابی باشدش

سوی من می‌آی صید دل که شه را عیب نیست | گر گذر در صید کردن بر خرابی باشدش

گوی خود از کشتن ما پر صدای تیغ کن | تا چو گلزار خوشت آوازه آبی باشدش

چند پیچد کاتبی در عقده روز حساب | عقد زلفت گیر دار با خود حسابی باشدش

کسی کو دید چشم و لب پتانش | بیک گردید مست و سرگرانش

دلم از زلف او افتاد ناگاه | چو مرغی کو فتد از آشیانش

چو شمع آنکس که از سوزش بنالد | الهی آتش افتد در زبانش

ز دشنامش اگر دشوست یارا | دعائی با همی دارد زبانش

همیشه کاتبی را یار غم هست | خدا داد است غم جاودانش

بسنگ عام نباید شکست شیشه خاص | که هیچ لعل نباشد چو جام می خواص

مباش منکر رندان اگر خدا جویی | کسی که در طلبد تربیت کند غواص

تو نیک باش و مدارا ز کسی امید بدی | کسی که خون نکند کشته کی شود بقصاص

کسی که فاتحه بهر کسی نخواند بود | که یاد کرد به تکبیرش از سر اخلاص

مباش کاتبی از وصل یار نومید به هجر | که هست مردم محبوس را امید خلاص

ورا که سنت عشق تا شد معارض | چه واجبست تحصیل منتخب و فرایض

نماز عشق گذاران بخون کنند طهارت — بشرع اگرچه وضو را همیشه خون شد ناقض
ز زرد و امق سرگشته بی غرض که رساند — بسمع عارض عذرا عریضهٔ ز عوارض
بروییم زر ده چو هم برات وصل نگاری — از آنکه وجه نبخشد بوجه ناسره قابض
مرو طریق جدل کاتبی بهیچ رقیبی — که علم جهل بود چون بجهل گشت معارض

دل فتاد از خال مشکین دهانت در غلط — ز آنکه حرف میم را در هیچ خط بود نقط
دیده ام بسیار یکی از میان نازکت — گفت پیغمبر که بهو خیر الامور وسط
تا سوی بغداد کردی عزم ای محمل نشین — دجلهٔ چشم مرا مست آب افزون تر ز شط
در گذر دشنام دادی مر مرا حیران شدم — با منت بود این نوازش یا فتادی در غلط
کاتبی را لایق ایثار تشریح خط نیست — چون قلم مشکین سر سودایی دارد فقط

بسیار رو امه دم یکبار مگو وا غلط — گر وغط همی گویی بسیار مگو وا غلط

گفتم بخرابات آ تا باده خوری با ما — زنهار چرا گفتی زنهار مگو وا غلط
از وصل فرو خواندی ز هجر من یادم — از تو اگر گفتی از ناز مگو وا غلط
ما را ز ازل بوده با یار سرو کاری — یاران قدیمی را اغیار مگو وا غلط
ای کاتبی آنرا گو وغط دگری گوید — صد بار اگر گویی یکبار مگو وا غلط

سهی سروا بقرآن لقای حضرت صانع — که خرسندم بگفتار و بدیدار توام قانع
ز خونریز من ای حاسد مکن سردم پشیمانش — که وقت خیر مردم را نمی باید شدن مانع
چو دیدم بر سر بام آن مه کم مهر را گفتم — که آمد جانب اوج از حضیضم کوکب طالع
میفکن از نظر اشک مرا ای مردم دیده — وگرنه بینم بخاک افتاده اش خونی شود واقع
چه شد گر کاتبی بیمار آن دار الشفا گردد — نخواهد کرد هرگز حق تعالی رنج کس ضایع

رخ نخواهم تافتن از خاک کوی او بتیغ — گر رسد کارم از خورشید روی او بتیغ

تیغ بت او بر میان چون دید دیدار رقیب / دشمنی را دید از انگشت موی او تیغ

این چنین کاندر سر کوئیش وطن کرد آفتاب / کی توان کردن برون او را ز کوی او تیغ

کی نشینم همچو شمع از پای ای ابرو کشش دلان / گر سرم برند اندر جستجوی او بتیغ

کاتبی چون تیغ راندن آن نگار شد / کی توانم سر کشید از آرزوی او تیغ

بکوی عشق دلا جان بباز و رنه ملاف / که کشته مرد جگر دار معبثو مصاف

که کفته بود که در راه عشق سر بازم / کریم کیست کسی کو نکرد وعده خلاف

درون ز غیر بپرداز و روی یار ببین / که هر عیان نشود تا هوا نکردد صاف

خیال آن قد تا رفت دل شکسته شدم / بلی جدایی خنجر دهد شکست غلاف

دم از گدایی او کاتبی زند همه جا / گدا چو شد بگدایی زند ز شاهی لاف

ای نام تو سر دفتر دیوان حقایق / وز فاتحه رحمت حل دقایق

حیلتی جادو دلم صحتم عمر عزیز بیر نرکس خود ادن دیارم کیم

خوانند خط و رق چو چین تو عذرا / سرگشته نقش قلم صنع وامق

اوصاف جلال تو احادیث مصابح / انوار جمال تو روایات مشارق

دلتنگ نسیم کرمت غنچه بصد رو / تن سوخته آتش مهر تو شقایق

خود کیست که نام تو برد کاب زار / غیر تو که وصف تو کند در خور و لایق

دلم رفت با درد و غم شد رفیق / نکو رفتی ای دل خوشست این طریق

اگر بر یمن عکس آن مه فتد / سهیلی شود در یمن هر عقیق

ز فکر میانت خیالی شدم / همینست حد خیال دقیق

بیا موی ژولیده من بگیر / بر آرم ز دریای اشک عمیق

شب هجر خورشید خود کاتبی / می چون شفق دان رفیق شفیق

دلا مکتب غم لوح چهره مال الخاک / که حرفی ز خط استاد کرد دور اجراک

ز روی علم داو ب مست طفل مکتب عشق | کسی که شسته نشد لوح او ز تخته خاک
کتابخانهٔ عالم عرض شناس و بکوش | که تا بری سبقی از سیاهتکان گوهر پاک
تویی خلیفهٔ حق ای عزیز علم طلب | وگر نه خوار شوی چون مدرس افلاک
اگر چو خاک بشو و نما روی از جای | بیاد بر دهدت روزگار چون خاشاک
بعشق کشته شو ای کاتبی که هست شهید | مبارزی که بشمشیر نفس گشت هلاک

کشته ام خاک ره سینه چاک | وه که تیرش نیفتد بر خاک
ریزدم خون و هیچ باکش نیست | شوخ ازین سان ندیده ام بی باک
چند با آفتاب خود سوزم | آه از جور گردش افلاک
وصل او بیش سوزدم از هجر | باشد از زهر تلخ تر تریاک
ناله را سوزناک عشق کند | نشد آواز خوش ز سینهٔ پاک
کاتبی را بتیغ وصل نکشت | تا بزهر فراق گشت هلاک

صبر و قرار و جان و دلم برده اند پاک | آن موی رفته درهم و آن چشم خوابناک
ای نازنین تو زاده روح مجردی | گر دیگران ز آتش و آبند و باد و خاک
راه قد تو دارم و اینست راه راست | عشق تو دارم و اینست عشق پاک
پیوند تا ز ساز به پیکان خود مرا | که زخم شد چو تیر همه سینه چاک چاک
خنجر کشیده و مرا جان بلب ز شوق | آبم ببین که می شوم از تشنگی هلاک
چون کاتبی بهشتی لعل تو جان دهد | از خاک تربتش بدمد شاخهای تاک

یوسف نبود چون تو در نیکویی مکمل | نقاش نقش آخر خوشتر کشد ز اول
عمری چو زر دل من میخواست جان گدازی | در آتش تو آخر گردید مشکلش حل
چون گل اگر گشایی لب از برای دفعم را | صد جوی خون ببینی هر سو بجای جدول
آسوده شد جبینم از خاک آستانت | این منفعت نباشد بیمار را ز صندل

یک موی من نجنباد از جنبش سلاسل – مویی اگر بجنبد سر زان خط مسلسل

در عشق کاتبی با مستی بلای جان شد – کاش این بلا برحمت گردد قضا مبدل

چون تیر تو نشست مرا از تن بسمل – جان گفت که رفتی نه برم گفت نه از دل

ای زلف تو چون زنجیر من پاس دلیلش [?] – بشتاب که الدال علی الخیر کفاعل

گیرم که کند دامن پاکت همه را قتل [?] – آن دست که دارد که گشته دامن قاتل

در آرزوی سایه دیوار سرایت – چون کاه تنم کاست درین دایره گل

با کاتبی ای ماه پری رخ چه جنگی – کو کرد به بوی تو درین دایره منزل

زهی خدنگ تو جانرا ستون خانه دل – مکان چو در میان تو خزانه دل

ز ذوق دانه خال تو منزل صغیر [?] – هزار طایر قدسی در آشیانه دل

وان سمند که رگهای سینه پای تو مرا – طناب گردن جانست و تازیانه دل

چو مرغ وصل بکوییم نمیکند پرواز – ز آب چشم چه حاصل مرا و دانه دل

سخن بسیست و لیکن خموش از آن شده ام – که سوخت زبان من از زبانه دل

ز گرد و خاک تنم گل گرفت وقت آمد – که این غبار برو بم ز آستانه دل

چو کاتبی بسپر راه در عدم شب و روز – نشسته ام که بپرسم کجاست خانه دل

یار ما را گذاشت در منزل – عمر بگذشت و ما چنین غافل

نه بجز ذکر اوست در مجلس – نه بجز فکر اوست در محفل

دل و دیده در آتش و آبند – تا کجا کرد ماه من منزل

از سر و دل سخن چه میپرسی – عاشقان را کجاست این سر دل

کاتبی یار رفت و ماند قلب – کی نشیند بجای حق باطل

رحمت عامست و ما نومید از آن در مانده ایم – رحمتی و ما اگر چه لایق رحمت نه ایم

رفت عمر از دست و کار از گور حسرت نماند / مست از این حسرت بسی تنها درین حسرت نیز ایم

محرمان را نیست در ره توشه جز خون جگر / تشنگی میگوییم چون محروم از این نعمت نیز ایم

دیگران را ترس ده از شربت تلخ اجل / گر همه زهر است ما ترسان از این شربت

ای که ما را بی گنه راندی ز شهرستان قدس / سوی خود خوان زانکه دیگر مرد این غربت

زاهد و طوبی باغ جنت و ما و لقا / همتی دار بدای یاران که بی همت نیز ایم

کاتبی از ما چه پرسی سرگذشت خویشتن / زانکه ما واقف ز خط خانه در نیز ایم

عید کن ای دل که عزم کعبه جان کرده ایم / بسته ایم احرام جان قربان جانان کرده ایم

محمل تن را ز مهر و ماه برتر برده ایم / خاک درگاهش سر گردون گردان کرده ایم

سرخی چرخ و شفق خون جروس عرشدان / کشته تکبیر آه صبح عید قربان کرده ایم

در بیابان پس که شور ابر غزه افشانده ایم / زمزمی پیدا ز سر خار مغیلان کرده ایم

ساقی باشته خضر و کاسه سرها قدح / ما ز مستی نقل خود ریگ بیابان کرده ایم

کاتبا از کعبه دلها صفا خور زانکه ما / عمرها از بهر این حج طوف ارکان کرده ام

گر رود بر چرخ آه آتش آلود دلم / آب در چشم ملایک گردد از دود دلم

تا فلک آن زلف عنبربار از چنگم ربود / مجمره را جگر میسوزد از عود دلم

میبرد جان و او نیست جانم را مراد / میکند قصد من و اینست مقصود دلم

کرد غارت چشم و زلفش خواب و آرام مرا / برد رخسار و دهانش بود و نابود دلم

می خرد سودای خطش دل بجان چون کاتبی / گر ملیسه گردد این سودا زهی سود دلم

محرم شد و از چین تو جز ناز ندیدم / وز خواب دمی چشم ترا باز ندیدم

پنهان دهنت گفت که باشم تو دمساز / همدم بعدم گشتم و دمساز ندیدم

گوئی گشت روزی روزی آن روز / خود را ز تو یکروز سرافراز ندیدم

بنمود بمن پیش بلا جوی تو روشن / سر رشته گزان غمزه غماز ندیدم

چون کاتبی غم زده تا جسم کشادم • در ناله چو نی هیچ هم آواز ندیدم

کاشم اجل آید که بپای تو بمیرم — از زندگی آن به که برای تو بمیرم

زان پیش که بهر تو کشندم بسر دار — پیش رسن زلف دوتای تو بمیرم

خورشید بگردم نرسد گر دم آتش — در سایهٔ دیوار سرای تو بمیرم

کشتی که بمردند فراوان بدعایم — من هم که بمیرم بدعای تو بمیرم

چون کاتبیم زنده جاوید توان خواند — آندم که بخاک کف پای تو بمیرم

بهار و عشق چون شیدا نباشم — چه کم دارم چرا رسوا نباشم

من آن صیدم که تا خنجر کشیدن — ندانم زنده باشم یا نباشم

دلم بگرفت از تنها نشستن — بپای درد تا تنها نباشم

بدیگر کس غم و دردت نخواهم — گرا باشم اگر خود را نباشم

مرا چون کاتبی خوش سرنوشتست • که بی تیغ بتان قطعا نباشم

روز وداع یار ره دل از غم کنده‌ام — این میکشد مرا که چنین روز زنده‌ام

طرح قرار و صبر برافکنده‌ام ز نو — این طرح بین که باز ز نو افکنده‌ام

دل پر ز درد و خنده همی آیدم بخویش — گو گریه تا رهاندازین درد خنده‌ام

با آفتاب طلعتش از اختر سرشک — چون چرخ داغهاست برین کهنه زنده‌ام

جانرا بروز واقعه کردم نثار او — اینست حاصل از همه جانی که کنده

در مصر شاه بنده بود ای عزیز من — در مصر عشق پادشهم خوان که بنده‌ام

هر از هلاک کاتبیم مژده داد دوش — مستند اگر چه این سخن آید بسنده‌ام

ازدو زلفش کشاد می طلبیم — وین کشایش ز باد می طلبیم

کشتن ما مراد دلبر ماست — از خدا این مراد می طلبیم

هستی خویش را که نیست پدید / از پی خمیر باده می طلبیم

خاک بر سر فکن مرا ای باد / ما ز دست که داد می طلبیم

کاتبی گفته اند لوح و قلم / کین سخن را سواد می طلبیم

گر چو خورشید بود طالع روز افزونم / برساند به مسیحا نفسی گردونم

خرده بر عاشق بیچاره مگیر ای لیلی / کوه و صحرا همه دانند که من مجنونم

نبود در کفنم جز قدری خاکستر / گر گشایند چو لاله کفن پر خونم

شکر ایزد که اگر بودم ازین بیش گدا / از زر چهره خود وقت خوش اکنونم

مطربا مست شدم خیز بجا لون بنواز / تا نگویند که در میکده بی قانونم

استخوانیست می آلوده تن لاغر من / محتسب گو که ز مسجد فکنند بیرونم

یار مشکین خط ما رفت و سلامی ننوشت

کاتبی بی خط آن یار چگوید چونم

تا که آن بیگانه وش را آشنا می کرده ام / غم جدا محنت جدا هجران جدا می کرده ام

همچو هندوی که سر دم بس نگردد دیگریش / که غم و که محنت و کاتبی بلا می کرده ام

پای در خواهم کشیدن از سر کیمخت خاک / تا که این پس موزه تنگت و پا می کرده ام

صید دیرینم ولی یارم نمی گیرد بهیچ / آن مه صیاد را پیش کی کجا می

خواستم صدره که چون عیسی علم گردم ز عالم / سوزن آن غمزه دلدوز وا می کرده ام

کاتبی از صحبت هجران نمی یابم حضور / ور همی خواهم که بگریزم قفا می کرده ام

اگر ز پیچ کمند صدره آن پری روم / شوم گیاه و هم از خاک آن پری روم

ز تیر غمزه او شد هزار پاره دلم / براستی که سخن را درست میگویم

فراخه ذقنش بود صدره آب و هنوز / درون بادیه عشق تشنه اوام

ز شوق ابروی او دل بپهلویم جا کرد / که داشت شکل هلال استخوان پهلوم

بشوی دست ز من کاتبی و گریه مکن / که من در آتشم و آب رو نمی جویم

شد تنم از عشق خاک می بر بادهم / باد همیشه چنین یک بتر بادهم

به ز عدم نیست جا بهر اما ز ننگ / ره بعجم کرد هند در عدم آبادهم

که منم و دشت و در گاه سر کوهسار / قصهٔ مجنون مراست غصهٔ فرهادهم

لاله ز تو سرخوشست سرو سهی سرگران / مست هوای تو بید بنده و آزادهم

ناله چو تیر تو دید طبل بشارت نواخت / درد با طراف دل مژده فرستادهم

کاتبی خسته را جست سبکت جان و غم / در قدمش جان فشاند عمر بدو دادهم

گرچه در راه تو افتاده چنین بیهوشم / جان همی کوشد و من نیز بجان میکوشم

طعنه کم زن که ازین بیش فغان نیست ترا / قوت ناله نماندست ازان خاموشم

همچو شب غرقهٔ سودای سر زلف توام / مهر با این همه از خلق جهان می پوشم

چشم مستت چو خریدار همین رندی راست / قول کردم که دگر زهد بکس نفروشم

کاتبی قصهٔ آن زلف بگوشم آمد / شدم آشفته درین قصه که دارد گوشم

دوش از موی و رخ او پیچ و تابی داشتم / خوش رفیقی خوش شبی خوش ماهتابی داشتیم

یار ساقی بود و دل سوزان و خندان لعل او / هم حریفی هم کبابی هم شرابی داشتم

تا سحر که از شراب لعل و چشم مست او / نه غم خوردی و نه پروای خوابی داشتم

دم بدم کردی سوال از من که عاشق بر که / شرمم آمد ورنه این را خوش جوابی داشتم

کاتبی زان عارض و خط امشبم صد ذوق بود / هر شب ار کنجی و شمعی و کتابی داشتم

ما سبزه او گل او را چه برابر داریم / بگذاریم سبزه را جگری بس آریم

کاش از پردلی اهل نظر یار شدی / تا بگوییم که ما نیز دلی پر داریم

نه کنون نقطهٔ غم را دل ما گشت محیط / سالها شد که درین دایره بی پرگاریم

فرع هیچ بیک جو نخرد همت ما — تخم ازین به نتوان کاشت که ما می کاریم

نیست جنت غرض کاتبی از سیر و سلوک — دو جهان آن تو ما طالب یکدیداریم

سراسر یار داند درد بسیاری که من دارم — که دارد این چنین بسیار دان یاری که من دارم

نباید جست دل از طره اش چون رخت وزدیده — نخواهد گفت هرگز هیچ طراری که من دارم

ستاند جان بنقد و بوسه را بانسیه دارد — ببین سودای آن نازک خریداری که من دارم

صبا را بر سر کویش نمی بینم من خاکی — ندارد باد در ره بر طرف کاری که من دارم

برخسار چو روز او دلم را نیست بازاری — که دارد کاتبی این روز بازاری که من دارم

را

ما بهشت عدن کوی یار دانسته ایم — دوزخ خود صحبت اغیار را دانسته ایم

وصف طوبی و شراب کوثری با ما مگوی — زانکه ما قد و لب دلدار را دانسته ایم

مردمان دارند امید لقا در روز حشر — آن لقا ما دیدن دیدار را دانسته ایم

انکه میگویند در تاریکیست آب حیات — در دل شبها خیال یار را دانسته ایم

کاتبی جز دانه خال و سر زلفش مجوی — زانکه هم تسبیح و هم زنار را دانسته ایم

بی دهان و لب تو می میرم — نیست دیگر زبان تقریرم

غمزه ات از تکبری کش بود — کشت و روزی نگفت تکبیرم

گفته یار دیگری را گیر — تو مرا کشته گر کرا گیرم

همچو یعقوب بی تو خوابم نیست — یوسف من بگوی تعبیرم

جلها گیرم از پی شستت — ور به پیکان زنند چون تیرم

با تو تدبیر کاتبی هیچست — کس نداند که چیست تدبیرم

دست گیرای به که وقت هجر را بالحمد دهم — روی چون آتش نما تا دیده را آبی دهم

نیست آن طالع که گیرم زلف تو را بوسش دهم — تا دل شب گرد را امید مهتابی دهم

دردهای آن دو ابرو عاقبت بینی که من / جان بکنج مسجدی یا طاق محرابی دهم

بخت من آندم شود بیدار کز خاکش لحد / دیده بیدار خود را سر به خوابی دهم

جنت ای زاهد بهشت بی در و دیوار جوی / تا بکی هر دم ترا بندی ز هر بابی دهم

کاتبی چون طوطی گردون بگوید شکر من / گر نی کلکش دبادم شکر نابی دهم

گریان بیاد آن لب میگون نشسته‌ام / ای شوخ چشم بهر تو در خون نشسته‌ام

لیلی صفت گذر بسوی ما که سالها / در راه انتظار چو مجنون نشسته‌ام

تا همچو آفتاب بر آیت فتاده‌ام / گویا فراز مسند گردون نشسته‌ام

ما را به پیش نقطه خال تو قرب نیست / زان همچو خط دایره بیرون نشسته‌ام

ای کاتبی نشسته بما یار عاقبت / صد شکر چون به بخت همایون نشسته‌ام

ما تن درد یاره فغان همچو عود آورده‌ایم / در درون خلوت ما آنچه بود آورده‌ایم

بر هوای آن دهان و چشم چون آهوی او / از عدم خود را بصحرای وجود آورده‌ام

کرده‌ایم از بهر آن زلف شکسته بها / بی زبان داند کزین سودا چه سود آورده‌ام

گفته‌ایم اوصاف ابروی چو محرابش بسی / بت پرستان را بدینها در سجود آورده‌ام

کاتبی هر کس برای یار تحفه آورد / درد سر بنگر که ما گفت و شنید آورده‌ام

از تیغ غمزه تو تا سینه شد فگارم / غیر از دعا رسیدن ورد دگر ندارم

گیتی حساب میکن هر ناوکی که آید / گر تو بیفکنی کز من راست می شمارم

دل بود یار جانی بهر تو دشمنم شد / گر پیش تو نباشد او را بگو کدارم

پیوسته می سپارم جان را بجای راست / هرگز نگشتی آنکه کا بیجا نمی سپارم

ای کاتبی بر آید گرد فراز من گل / آن شوخ اگر بیاید روزی بسوی مزارم

هر که زسرو قامت او یاد کرده‌ام / صد بند را بیک نفس آزاد کرده‌ام

آیا بود که روی تنا بذر آبها | سروی که عمرها ز پیش بکل باد کرده ایم

جستیم پیش مردم بیگانه داد ازو | بنگر که با خویش چه بیداد کرده

بهر یکی پیچ چو تر سای زنخ دل | این کهنه دیر از تو آباد کرده

چون کاتبی سواد خطا او نخوانده ام | بسیار اگر چه خدمت استاد کرده ام

بیگان یار انه دل افگار میکشم | ای همدمان برای گلی خار میکشم

نگذارم آن دو زلف چو دیدم رخ ترا | کنجی که با غمش شب تار میکشم

روزی رسد بگوش تو ای در فقیهی | این ناله ها که بر سر بازار میکشم

دیوانه وار بی رخ خون آفتاب تو | بس نقشها که بر در و دیوار میکشم

ابروی او ربود دل از من چو کاتبی | با آنکه مهره از دهن مار میکشم

عذار و خال تو تا دید چشم گریانم | چو آب میروم و همچو ریگ می نالم

شبی که عرض کنم حال خود بخواری روی | چه حالتست که من فسانه میخوانم

کرم بچوب برانی و گر برم بسنگ زنی | من آن نیم که چو تیغ از تو رو بگردانم

چو زلف خویش کرم سرزنی و گر بندی | بخاک پای تو کز هیچ سر نپیچانم

ز اشک دیده خود کاتبی شوم شاد | کنون که غرقه بخونم چه غم ز بارانم

رقیبان بلای این دل افگار می بینم | من سرگشته در کوچه بلا بسیار می بینم

لبی از غمش دیدم بگفتم بد رقیبش را | بداو کی توان گفتن اگر صد بار می

بهنگام طلب آن مه نکو خورشید میکرد | که عکس نور رویش بر در و دیوار می

رخش آیینه حسنست و خط ناگشته بر او را | بحمد الله که این آیینه بی زنگار می

مکن ای کاتبی از حال خود دیگر سخن خندین | که من بسیار درد دل درین گفتار می بینم

ز راه شوق بر این اشک راه دوانیدم | بخاک پای تواش عاقبت رسانیدم

زعشق ریخته شد روی زرد من از خاک / بخاک پای تو زین گونه زر فشاندیم

نماند گریه‌ای شمع اشک‌ها که بود / بآب دیده چنین آتشی نشاندیم

نیافتیم دمی از لب و دهان تو کام / دریغ عمر که بر هیچ بگذرانیدیم

چو کاتبی همه خود را بتیغ غم کشتیم / ترا ز درد سر خویش وارهانیدیم

می نماید روی هر دم آتش آه از دلم / سوختم زین آتش و کس نیست آگاه از دلم

یار بر دل تیرها میزد دراز این بیشتر / یاد آنکو یاد می آورد که گاه از دلم

از خدنگش صد گذر دارد دل و راضیست جان / تا خیالش در بدن نارد برون راه از دلم

دل فرو شد در بیابان غم و درد و بلا / بر نخواهد آمدن تا جان بود واه از دلم

رخ نماید این گدا را دولت از نو کاتبی / گر شود در عرصه غم آگه آن شاه از دلم

بی لبت دور مانده از جانیم / بی سر زلف تو پریشانیم

هر چه آید بغیر تو در چشم / همچو اشکش بخون بگردانیم

قصه سرو پیش قامت تو / گر بلند است باز فرو خوانیم

بر ما ای رقیب کمتر گوی / خویش را ما به از تو میدانیم

کاتبی گفته‌ایم نیک رقیب / لیکن از گفت خود پشیمانیم

بیا و قتل من ای بی‌وفا بتیغ جفا کن / وفا و عهد بیاد آر بعهد خویش وفا کن

تنم بپایه دیوار خود فکن که گه گشتن / بیک کرشمه مرا سرخ روی هر دو سرا کن

میانه سر و تن چند جنگ تیغ تو بینیم / برای صلح ز هم سر و را بلطف جدا کن

ز سوز سینه چو خاکستریم آتش ما بین / در آب دیده خود غرقه‌ایم چاره ما کن

به پیش ابروی ساقی دلا ملول چرایی / هلال عید چو دیدی بر آر دست دعا کن

خدای در دو جهان نیست جز صبوحی خویش / برغم گوشه نشینان بیا بشیش و کار خدا کن

سپار کاتبی این جان وام کرده بخاکان / در انتظار تقاضا مباش قرض ادا کن

خدنگ بخش دل و تن فکن بجانب جان
چرا که یک ده آباد به که صد ویران

گذشت تیر تو از دل بوقت بیخودیم
فتاد مرهم از زخم و من بخواب گران

وجود خشک من از نقش سبزهٔ خطاتست
جوان سفال که کارد کسی درو ریحان

چگونه سوسن آزاد وصف گل گوید
که شاخ شاخ شد او را ز سوز سینه زبان

قدت همیشه جوانست کاتبی در باغ
ندید سرو که باشد چنین همیشه جوان

بگذشت در هوای تو عمر دراز من
بشنو نیاز و سر مکش ای سرو ناز من

مردم چو شمع و یک نفسم نامدی بسر
از باد بود این همه سوز و گداز من

ابروی چون هلال تو گر قبله نبودیم
کی بر فلک برند ملایک نماز من

محمود را دمی که بآخر رسید عمر
بیداد جان نزاری و مگفت ایاز من

گوئی که کار سازمت ای کاتبی بلطف
وقتست ای بلطف و کرم کارساز من

گویند راز عشق نهفتن نمی توان
این خود حکایتیست که گفتن نمی توان

جوهر شناس عقل چه داند که عشق چیست
کین دانه جوهریست که سفتن نمی توان

ناصح مگو که از سخن عشق دور باش
دوری حکایت تو شنفتن نمی توان

در هر چمن که لالهٔ رخی نو شکفته نیست
گر صد بهارست شکفتن نمی توان

چشم دگر طلب پی این راه کاتبی
راه بتان بدین مژه رفتن نمی توان

بهجران چند خواهی بسمل من
مرا خود می کشد درد دل من

پی درد تو مهمان خانه ساخت
چو بر هم زد قضا آب و گل من

همه شب تا سحر جز ذکر تعبت
نباشد سرگذشت محفل من

هلاک خود مرا مشکل نمودی
شد آسان از فراقت مشکل من

ربنا انزل علینا مائده

اجل در منزل من پای ننهاد / مگر عار آمدش از منزل من

چو دید از محملم با ساربانت گفت / نگه دار از مغیلان محمل من

مرا چون کاتبی یارست قبله / زهی اقبال بخت مقبل من

بگذشت در هوای تو عمر دراز من / بنگر نیاز و سرکشی ای سرو ناز من

مردم چو شمع و یکنفسم نامدی بسر / از باد بود این همه سوز و گداز من

ابروی چون هلال تو گر قبله نبودمی / کی بر فلک برند ملایک نماز من

محمود را دمی که بآخر رسید عمر / میداد جان بزاری و میگفت ایاز من

گفتی که کارساز منت ای کاتبی بلطف / وقتست ای بلطف و کرم کارساز من

گر آیی بهر نظاره پس از کشتن بسوی من / ز بویت رشته جانی شود هر تار موی من

دلم را آرزو داریست و خود را گشته میخواهد / چه جویم هیچ چون بخت بحل آرزوی من

سبوی رندیم با چشمه خورشید زد پهلو / بحمد الله که از چشمه درست آمد سبوی من

بعالم هر کرا بینی سرشتی دارد و خوی / دمی بی یاد مه رویان نیم اینست خوی من

بکوی خویش چشم خون فشانم دید و میگوید / چه صیدست این که از خون میچکد بر خاک کوی من

چگونه سر بر آرم پیش تیغ او که در سجده / ز خون کردم دیده بسته شد بر خاک روی من

اگر در نامه که کاهی بود چون کاتبی نامم / علی رغم بدان این بس بود نام نکوی من

خرامان میروی بنگر باشک لاله گون من / مبادا ای مه که آلاید ترا دامن بخون من

چو ترکش گر سرم از تن برون جنگ مر داری / نیابی غیر تیر خویش چیزی در درون من

ازان همچون سگ دیوانه میرانند از شهرم / که هر جا دم زنم دیوانه گردند از جنون من

ز خون دیده و افغان دل نازم بهجرانت / می چون ارغوان اینست و صوت ارغنون من

تابدار او — من

مباش ای کاتبی ایمن ز زلف   که بسیارست در ره دام از بخت نگون

باختن — در باختن

پای بوس دوست خواهی بایدت سر   سر چه باشد خویش را سر تا بپا

تا گدا داوی رسد از کعبتین مهر او   نزد رانتوان بدانش خوب و در خور

در بساط عشق جانبازی بسی کردم ولی   خواهم این شطرنج را این بار بهتر باختن

در قمار عشق تا دل برد جان هم باختم   هر گرا بردند چیزی خواهد دیگر باختن

شورها دارد اگر داند کسی ای کاتبی   جان شیرین پیش آن لعل چو شکر باختن

ای به از بخشش مرا کشتن   تا کیم می کشی بنا کشتن

غیر بیگانه را نریزی خون   انچنین تا کی آشنا کشتن

بشهیدان عشق از بیم   خواهم از غصه خویش را کشتن

دور بودن ز شمع آن رویم   نه کم از مردنست یا کشتن

کاتبی چون رسید مژدهٔ قتل   باش خندان چو شمع با کشتن

روشن — روشن

ز آهم مردم انجم را چراغی میشود   چه تربت این که دم هر لحظه باغی میشود

تن قندیل از آه که امین سوختست اما — روشن   که مردم بر سر خاکش چراغی میشود

اورا

بیازی منکر ای زاهد چراغ عارض   که شمع عاشقی از لهو ولاغی میشود روشن

هر داغی که دارم ز آتش رویش شب هجران   چراغی مردمم از روی داغی میشود روشن

فراقش کاتبی مرگست و من در هجر کی نالم   ازین آتش کرم شمع فراغی میشود روشن

دیدن

کنون که فصل بهارست و وقت گل چیدن   کجاست یار که رویش نمی توان دیدن

میت

فراق آن گهر سنگدل گران بار   نمی توان بتر از وی وصف سنجیدن

دیدم گنبد زحمین گنبد ... سایم ... وبدیکی سنبلینه

چه بخواند از سخن من که مست عیشتش | وظیفه نیست زیاران بهیچ رنجیدن
بدرد عشق ز خون دلست شربت من | طبیب کیست بدو خواهم این چشانیدن
چو کابتی شده ام ز آموی خونخوار آتشش بیمار | چرا نرسدم این عیب نیست بدسیدن
چنین که سرخوشم از رخ بخاک میکده سودن | وظیفه نیست مرا در درون مدرسه بودن
نمای زلف کج ای ساقی و ربای دل و جانم | که هرچه هست بشب می توان ز مست ربودن
میان کشاو تنم را ز بند اگرچه | گره ز رشتهٔ باریک مشکلست گشودن
حدیث دزدی پیکان ناوک تو دلم را | جواب دزدی رشتست و در ... خویش فزودن
برای ابروی خود قطع گشت سر مژها | چه جای کشته که ناکشته کار اوست درودن
مپوش رخ ز خریدار خویش و پرده برافگن | بهای جنس نکو کم نمیشود ز نمودن
مثال کابتی از صوت الله الله صوفی | بهر زبانی که چه در وصف او خوشنودن

شوقدها کمک بیار اول سر تراشش
بر کیمی کسی یاد ز بلدر قوشلر انده تا اش

انلمحون نظم عمرا اولدی معدوم | که نااهل اولدی ممدوح اهل منظوم
کوهر پاک کسر کدرگه اوله قابل فیض | بوسه هر سنگ و خزف لعل بدخشان اوله

کفتی که دیگر از تو نخواهم جدا شدن | خوش وعده ایست لیک نخواهد وفا شدن
بادا بجای جان تو گر من فنا شدم | خواهد بجز خدا همه چیزی فنا شدن
بیمار چشم شوخ تر ازشربت اجل | خوشتر بود ز زحمت دار الشفا شدن
بیگانگی نماند میان من و سگت | با جنس خویش زود توان آشنا شدن
ای دل برای نفس مشو خوار دربدر | از بهر لقمه خوش نماید گدا شدن
بردوز دیده کابتی و دم زفقر زن | بازیچه نیست در دو جهان پادشا شدن
بر در میخانه ای دل پاک می باید شدن | خاک این در شو که آخر خاک می باید شدن
تا نباشد از تو رندانرا غبار خاطری | خاک چون گشتی ز نم نمناک می باید شدن
سدره و طوبی چه باشد چون تو مرغی جدا | عشق مستی خس و خاشاک می باید شدن
زلف ساقی را طناب سایبان عمر ساز | باده خور کز خیمهٔ افلاک می باید شدن

کل بلدستم به دمی بر کف من خار خوشست
این کل تازه بیان کوسته هر دستار خوشست

یار بر فتراک بندد صید تیر غمزه را کشته آن تیغ و این فتراک می باید شدن

چرخ را گفتم که بس چالاک و چستی در سلوک گفت چستی خوش بود چالاک می باید شدن

کاتبی در بزم رندان ره مده آلوده را جای پاکانست اینجا پاک می باید شدن

رخت باید بدر از کون و مکان آوردن تا توان ره بسرا پرده جانان آوردن

توشه ره بکف آور که چو رفتی ز جهان باز تشریف نخواهی بجهان آوردن

تو چنین بی خبر و بهر تو از شهر عدم خبری هست که خواهند نشان آوردن

قاف تا قاف ترا لشکر دشمن بکشی شرم بادت ز چنین خیل گران آوردن

سر تسلیم بر آور ز گریبان رضا پیش از ان روز که سر بر نتوان آوردن

لب فرو بند که گر سینه پر از تیغ بود مهر خورشید نشاید بزبان آوردن

ناله کلک تو ای کاتبی از عرش گذشت تا کی لوح و قلم را بفغان آوردن

ای

ای حریفان ساغر گلرنگ می باید زدن شیشه ناموس را بر سنگ می باید زدن

پیشتر زان دم که خاک ما رود بر باد غم خویش را بر آب آتش رنگ می باید زدن

تا بکی خون خوردن و کردن فغان در صومعه باده می باید کشید و چنگ می باید زدن

نام و ننگ از شاهد و می باز می آرد ترا یک قدم بر فرق نام و ننگ می باید زدن

کاتبی خوش وقت شد زآهنگ پیر میکده راه ما را هم بدین آهنگ می باید زدن

تیری که او بر دل زند پیکان نمی آید برون دشوار آمد جان بتن آسان نمی آید برون

اشکم کهی چون در بود کاهی چو لعل آتشین کو مهر زنجر بی کران یکسان نمی آید برون

هر که که بیرون آید او خود در ابیاتش افکنم آن خاک ره کی می شود تا جان نمی آید برون

تا کرده ام در گلستان وصف دهان تنگ او یک غنچه از طرف چمن خندان نمی آید برون

ای کاتبی افغان مکن بر آستان او بسی کز قصر خود بهر گدا سلطان نمی آید برون

هست پیش آن دو ابرو سجده کردن فرض عین قدر این طاعت که داند جز امام قبلتین

زانچه باشد لایق ایثار خاک پای تو / نیم جانی دارم او هم از وصالت کرده دین

اشک دانه دانه ام آلوده خون دل است / همچو تسبیحی که می آرند از خاک حسین

عکس زلف آن حریف مهره بازم در دو چشم / حلقه در حلقه است همچون نقشهای کعبتین

چشم پرخون مرا از عارض او رنگهاست / گلستان ها از گل سیراب یابند زیب و زین

روی چون زر دارم و چشمی چو چشم کاتبی / غیر از این هم نیست چیزی کان نماید وجه عین

چو باده نوش کنی یاد درد نوشان کن / کباب از دل و از سینه های جوشان کن

بچشم مست تو آیا که داد این تعلیم / که تیغ غمزه کش و قصد درد نوشان کن

زبان شدی همه ای بلبل این چه فریاد است / برای ما سخن از وادی خموشان کن

چو می فروش خریدار ترک و تجرید است / مجردی طلب و ترک خود فروشان کن

سیاه پوش شد اشعار کاتبی ز خط / بیا تو رخ شهر سیاه پوشان کن

مرا شفقت کام دل چه شفقت این چه کامست این / ز نام عقل در ننگم چه ننگست این چه نامست این

بود تا باهم زبان رود و مو هر صبح در شامی / چه تاب و تب چه رود و مو چه صحبت آن چه شامست این

عدو را دل چو سنگست و مرا دل همچو جام / ز سنگش بشکند جامم چه سنگست آن چه جامست این

بدور دانه خال لب و دام سر زلفش / دو عالم صید می بینم چه صیدست آن چه دامست این

شود راه دو عالم طی بیک گام هواداران / بگو بیدای قدم داران چه راهست آن چه گامست این

برغم خاص زاهد کاتبی را عام میخوانند / خواص هر یکی بنگر چه خاصست آن چه عامست این

دل میرود چنانکه نیاید دگر چنین / ای دل برو که مت مبارک سفر چنین

در کوی زهد عزت رندی و عشق نیست / در هیچ جای خوار نباشد هنر چنین

آدم ز دانه شد زره و من بخال یار / بنود عجب چنان بدر ما اسیر چنین

آن شوخ سنگدل فکند سنگ سوی من / شاخی چنان هرآینه آرد ثمر چنین

گفتم که بگذران ز دلم تیر غمزه را / اینا خود گذشت لیک نگویی دگر چنین

ای آفتاب غمزه او بین و سینه ام / دیگر مگو که تیغ چنان و سپر چنین

گر کاتبی ز هجر بمیرد عجب مدان / هرجا که عاشقیست بمیرد همه چنین

بیا و قتل من ای بی وفا به تیغ جفا کن — وفای عهد ببین و بعهد خویش وفا کن

تنم بسایهٔ دیوار خود فکن دم کشتن — بیک کرشمه مرا سرخ روی مرد و سرا کن

میانهٔ سر و تن چند جنگ تیغ تو بینم — برای صلح ز هم مرد و را بلطف جدا کن

ز سوز سینه چو خاکستریم آتش ما بین — در آب دیدهٔ تر غرقه ایم چاره ما کن

به پیش ابروی ساقی دلا ملول چرایی — هلال عید چو دیدی برآر دست دعا کن

خدای در دو جهان دوستدار صورت خوبست — برغم کج نظران بنده باش و کار خدا کن

بیار کاتبی این جان وام کرده بجانان — در انتظار تقاضا مباش و قرض ادا کن

برون خرام چو شیران ز مرغزار جهان — تو شیر بیشهٔ عشقی مشو شکار جهان

چو کوه قاف کناری بگیر اگر خواهی — ازین کنار جهان تا بدان کنار جهان

بسوز ز نقره صورت ز پای خار کشیده — دمی که باز کشی پا ز خار خار جهان

بلا و غم شده تعلیم کاتبی صرصر عشق — که خام و پخته بریزد ز شاخسار جهان

چو عرض میدهی ای لاله داغ خود گه گه مرا — هزار تحفه ازین هست یادگار جهان

مگو که کاتبیم بعد ازین و عارف شهر — گدای میکده ام خوان و خاکسار جهان

خدنگ بخش دل و تن ز دست جانان — چرا که یک ده آباد به که صد ویران

گذشت تیر تو از دل بوقت بیخودیم — فتاده مرهمم از زخم و من بخواب گران

وجود خشک من از نقش سبزه خط تست — جوان سفال که کارد کسی در و ریحان

چگونه سوسن آزاده وصف گل گوید — که شاخ شاخ شد او را ز سوز سینه زبان

قدش همیشه جوانست کاتبی در باغ — که دید سرو که باشد چنین همیشه جوان

نعمت تماشای یار و صحبت او — چه دولتست که آسوده ام بدولت او

بحق نعمت عامش که گر زبان گردیم — گذاردن نتوانیم حق نعمت او

اگر چه هست مرا کم گناه شکر خدا — که بیشتر ز گناه منست رحمت او

پری مسخر اهل عزیمتست ولی — هزار جان شده دیوانه از عزیمت او

بدرد عشق کسی کو چو کاتبی میرد　　برند بهر دوا خلق خاک تربت او

خنجر عشق تو تا من ریخت بخاک پای تو　　رای تو کشتنم بُد و کشته شدم برای تو

پیش خود بلا بود تیر خدنگ غمزه ات　　نیست بلا و گر بود من سپر بلای تو

دل که تراست جایگه پاک ز غیر رفته ام　　هم تو بیا که هیچ کس نیست مرا بجای تو

لاله چو ارغوان تو هم پیش گل عذار او　　بس که بپا ستاده ریخته خون بپای تو

کاتبی از نزا هوا جز هوس قدش بود　　چون هوس هواییان باد بود هوای تو

کام مستان چیست لبهای شراب آلود تو　　دولت بیدار مردم چشم خواب آلود تو

دمبدم فرمایم گز آتش من دور باش　　سوخت جانم ز سخنهای عتاب آلود تو

ای که مقصود تو از ناکشتنم کشتنی است　　خواهدم کشت آخر این صبر شتاب آلود تو

که بمهرم خوانی و گاه از نظر رانی بقهر　　تا چه خواهد کرد لطف عذاب آلود تو

توبه کردی کاتبی از من برای دفع عام　　رحمت ساقی برین جرم ثواب آلود تو

زنم روزی گریبان چاک پیش آستان او　　بریزم بر سر از غم خاک پیش آستان او

بصد خون جگر جاروب مژگان بسته ام برهم　　که سازم راه خود را پاک پیش آستان او

به بادی بی نیازی همچو ابرم دور اندازد　　گر آیم دیده نمناک پیش آستان او

چه طالع دارد آن مه رو درین دوران که هر صبحی　　بفرق اندیشه افلاک پیش آستان او

سپر سر ای کاتبی گز آستان او چه در گشت شد　　نمی ماند مرا ادراک پیش آستان او

درون جان ندهند اهل دل خرد را راه　　که دزد را نگذارند در خزانه شاه

محب کسب کمال آنکه نیست بی هنر است　　بکسب کوش که کاسب بود حبیب الله

روایت تو مرا خوبتر ز علم و عمل　　که یک عنایت قاضی به از هزار گواه

ز حسنت زر دوا بهر زلف شبرنگت　　بلی بود زر سرخ از برای روز سیاه

بدور روی تو خورشید همچو من در شهر　　ز ضعف دست بدیوار میرود در راه

دلا بعشق ز لعلش شدی اسیر فن　　بر بسیان کسان چند میروی در راه

وجود کاتبی از غم روانه شد بعدم / گرفت خوش سفری پیش فی امان الله

زهی ز شرم رخت سرخ چون شفق رخ ماه / بخط سبز تو خورشید چشم گرده سیاه

مراست خضر ره آن خط نکو بپیش ظلمت / مراست آب حیات آن ذقن نکو چاه

حدیث شادی وصل تو قصه ایست دراز / مباد دست من از دامن غمت کوتاه

شکار تیر بلای تو هر کجا که رود / اجل زپی رود و خون فشان بود در راه

مگو که دور زمن کاتبی چرا زنده است / چو سر نوشت چنین است بنده را چه گناه

ما را سخن بی قدمان کی برد از راه / رفتیم بمیخانه توکلت علی الله

با مست مگویید که میخانه نگشود / بسیار کسی جان دهد از شادی ناگاه

می نوش اگر طوف بهشتت مراد است / زان روی که سرمست بگیرند سر راه

گو دردی خم را منوشید عزیزان / کو یوسف مصر است گرفتار زنخ چاه

ای کاتبی ار پیر مغان یار نباشد / سودی نکند ناله شب و اشک سحرگاه

ای

ای باد آن گلچهره را از آب چشم یاد ده / وی آه آتش بار من خاک مرا بر باد ده

مردم بیاد غمزه اش هجران بریز خون من / ایا که گفتش اینچنین خنجر بدان جلاد ده

آمد اجل شادی کنان کیم تیر هجران بجان / خواهی که باشی شادمان کام من ناشاد ده

بیداد در عاشق کشی داد است و عاشق دادخواه / فریاد مظلومان شنو ای شاه خوبان داد ده

چشم تو چون عاشق کشد از من فراموشش مکن / گرچه نخواهد کشتنم باری بلطفش یاد ده

خواهم که کوهم سینه را در ماتم مجنون نو / ای بخت بد سنگی بمن از تربت فرهاد ده

چون نیست غیر از نیستی بنیاد هستی کاتبی / در خط هستی کش قلم تغییر این بنیاد ده

سحر چنین ز کجا میرسی شراب زده / که آب ساغرت آتش در آفتاب زده

شنیده شیشه که جای پرست بر بو / بجای آب نهان خانه را گلاب زده

ملال ابر دیت ای شهسوار دیده زرخ / فرود آمده و بوسه بر رکاب زده

چگونه کنج غمت ماندم نهان که فراق / هزار نقب ز هر سو بدین خراب زده

منال کاتبی ارزد به تیغت ان خورشید   چو روشنست که بر آتش تو آب زده

در قصر لاجوردی خطیبت بر کتابه   کای بی زران چه حاصل از گنج این خرابه

پایان کار باید از جمله دست شستن   کر ماه طشت داری ور مهر آفتابه

ای دانه دار آخر هر موج گشت بحری   تا چند همچو ماهی تابی بروی تابه

خمخانه روان چون مست معتکف شو   تا صاف کرددت دل چون باده قرابه

ای دوست کاتبی را وصل است چاره دل   بلغ دعا قلبی فی منزل الاحبابه

ای ناظر جمالت صد چشم کار دیده   کر این نظر نباشد ناید بکار دیده

از نیک و بد بعشقت بسیار کار دیدم   وین حال را نداند جز مرد کار دیده

نیرت که هست چون جان تا رفته از در فنم   کویا که مرغ روحم از تن برون پریده

در نعش نزد عشقت با کعبتین و بازی   تن باخته سر و پا جان مهره تا بر چیده

از قد چون کمانم کر تیر بکذرانند   ای کاتبی ندارم خود را از و کشیده

تیسیر چون نشد بر پایت ای سرو روان بوسه   ز پایت هر کجا دیدم نشان دادم بر آن بوسه

دم کشتن بسهر بوسم سکانت را یکا یک پا   که روز صلح باید داد دست دوستان بوسه

اگر خواهی ستادن جان و دادن بوسه عاشق را   روان او لیست دادن جان و استادن بجان بوسه

چو خط بر صفحه روی تو خوانم ان دهن بوسم   چو فرمان خوانده شد شرط است دادن بر نشان بوسه

بوقت دادن جان کاتبی را آستان بوسد   چو درویشی که در رفتن دهد بر آستان بوسه

کر شود آلوده ام از خاک راه او   آیدم در چشم همچون میل پر دارو مژه

خاک پایش در میان حلقه سودا نشد   هست چون چشمی که او را باشد از هر سو مژه

هیچ خون ریزی نیاید چشم او را در نظر   لیک در مردم کشی با او زند پهلو مژه

چون کیا می کش کند سیلاب از میان رود بار   میرود با اشک چشم من روان بر رو مژه

کاتبی کویند نرکس را بچشمش نسبت است   دیده نرکس کسی کو چشم او را کو مژه

ای بسته بر قصدم میان کرده طالی ... قصد غریبی کرده نازک خیالی بسته

تا دمبدم گردد فزون مجنون زلفت را جنون ... بر آفتاب از مشک تر هر سو هلالی بسته

هم رو بر قع بسته هم بسخن لب را ز من ... در های رحمت را چو ابر خسته حالی بسته

این سرخ روئی بس بود ای دیده در فن نظر ... کز خون من بر هر مژه منشور آلی بسته

دل گفت زان زلف و دهن چینم گشادی گفتمش ... فکر خطایی کرده نقش محالی بسته

گفتم بمرغ نامه بر کاسته پر در بجو ... هر چند مستی تیز پر کوبی بالی بسته

بیم از سگ آن در مکن در مهرورزی کاتبا ... چون شیر مردان باش اگر در دل غزالی بسته

ما هم و سر شک و سر آن کوی چنین به ... از ملک جهان هر چه بود آب و زمین به

از چشم من ای اشک روان خیز و برون شو ... یکموی مسافر ز دو صد گوشه نشین به

با نافه چین زلف تو نسبت نتوان کرد ... یک نکهت زلف تو ز صد نافه چین به

ساقی سر و پا منکر و تو جام نما ده ... ما بی سر و پاییم درین دور چنین به

در وصف رخت کاتبی این شعر نکو گفت ... گویند که گوییم و نگویند ازین به

ال جلب رسمی دللالر کورنمز بولوردو سجده اندرلر ایسه که قالدر [illegible]

ال کلدر سمی [illegible] یوقوم سجده اندم ایسه که قالدر

اسلیان مانلار اوکوجه بیده

بجو ز چشمه چشم من ای سرو روان خانه ... که خوش باشد گرفتن در میان مردمان خانه

شبی خاک کف پای ترا ز هم تر اراندی ... کسی کو خانه را شب رفته افتد دور از آن خانه

همین زلف تو بر میدارد از دل بار محنتها ... که دزد آشنا بیرون برد رخت از نهان خانه

دهم جان بر سر کوی تو تا هر بدنماید ... در آن خانه که میرد کس بر اینست از جهان خانه

ز آه کاتبی آئینه گردون دگرگون شد ... بلی از دود میگردد سیاه اندر جهان خانه

گدایم ز تو یک دیدن و تو رخ ننمایی ... بیا ز خانه برون و بر طناب گدایی

برای بردن جان گفته در اعیت از در ... ز هر دری که در آیی خوش است کاشی در آیی

ولا برای جو جان خوش که پاک ز بنیت ... بیا داو ز جهان میروی ملول چرایی

بعکس تن که همین تیر یار جوید و پیکان ... تو تیغ او طلب ای سر که او جدا تو جدایی

صبا چه تازه کنی نوحه و مصیبت بلبل ... بنه دکه خاک شهیدان عشق را نگشایی

گذشتی از دو جهان ای دل و بدو نرسیدی ... کجاست کعبه مقصود و تو هنوز کجایی

ببر بخنجر چون آب حلق کاتبی را / نویس بر کفن او که چون کشته ما

پس از وفات که هر ذره ام فتد جایی / بود بمهر تو هر ذره در تماشایی

مطیع عشق توام تا چه کار فرمایی / چرا که نیست به از عشق کار فرمایی

پی سمند تو بر خاک راه ساجد را / بود چو صورت محراب بر مصلایی

ز چار باغ عناصر چه بهره بردارد / کسی که نیست هوادار سرو بالایی

بسی نماند که زنار کافری بندم / چو امتحان مسیحا ز دست ترسایی

چو اشک دیده خود کاتبی ز بس گشتم / دو دیده میرود اما نمی رسد جایی

همچو کوی تو در آفاق نباشد جایی / به از آنجا که تو باشی نبود ماوایی

تا گدایی کند از چشم تو نرگس نظری / کاسه در دست ستاده ست چو نابینایی

عاشقان جان بلب از آن لب شیرین دارند / همه مردند و ندادی بکسی حلوایی

دل شد از دست و من افتاده چنین بی سر و پا / نبود همچو من دلشده ناپروایی

پایه سرور ما آن روز زیادت بدهد / که به پیشم سر افتاده خود برپایی

کاتبی قصه که از روی و که از موی تو گفت / هست در اهل جنون هر سخنش از جایی

بر سر زن دو چشم که بیمار می کشی / زین مهر سر بمهر که گرفتار می کشی

گفتی بیک کرشمه ستانم هزار جان / منما متاع خود که خریدار می کشی

هرگز مرا ندید کسی شاد در جهان / تا دیده ام که غمزده بسیار می کشی

دور از تو هر که هست بجان دور مانده / نزدیک راز پیر تو دیدار می کشی

نیفتد نگه دمیل چو من زیر کاتبی / آخر چه کرده ام که چنین زار می کشی

میروم تا همتی خواهم ز صاحب دولتی / دوستان خاطر نگه دارید یاران همتی

با حریفان چون روم در میکده امشب چو من / لایق بزم مغان روزی نکردم خدمتی

ترک عشق ماه رویان گفتن از بی دولتست / گر بترک عشق گوید آنکه دارد دولتی

ای دل از دلدار جز جور و جفا از منا مجو / گر همی خواهی ز عمر خویش یابی لذتی

دیو خود را می نماید چون پری در چشم عشق   معنی او را نگر هر جا که بینی صورتی

سرو هرگز با قد او بر نخواهد آمدن   گو نه ما یاد کش آید چون بر آید مدتی

کاتبی در دم بمیرد یا کشد خود را چو شمع   گر نشیند بر چراغ عارضش در خلوتی

کشا ز صد گره زلف مشکبار یکی   ز صد مراد من ای سرو قد بر آر یکی

کهی بوصل دهی که بتعلل وعده مرا   خوش آن دمی که بر آید ازین دو کار یکی

هزار شکر شود دو اجیم بهر سر موی   بچنگ اگر فتدم از دو زلف یار یکی

اگر هزار خدنگ افگند بسوی دلم   خطا مباد خدایا از ان هزار یکی

فتاده کاتبی از تیر یار در دم صید   چنین لطیف نیفتد ز صد شکار یکی

جانم فدای انکه شد جانش فدای جون توی   گر جان فدا دارد کسی باری برای جون توی

که تیغ و که خنجر کشی لیکن مرا آن بخت کو   کافتد سری مجنون منی بر خاک پای جون تو

داری دریغ از من جفا وانگاه لافی از وفا   ای عمر چون بندد کسی دل در وفای جون تو

چند ای سگ آن آستان بخشی بعاشق جان خود   آنجا رسیدن چون توان خاصه بپای جون تو

گم... دعای قتل خود میگویم ای ابرو کمان   کو تا گی افتد بر هدف تیر دعای جون توی

ای سر که از بحر فنا مجویی از من تیغ او   آب حیات آرم بکف بهر تقاضای جون توی

گر کشته گردد کاتبی چون مور در جوی لانکهش   با او گرا دعوی رسد از خون بهای جون تو

جانم رسید بر لب در آرزوی یاری   ای مرگ ره نگه دار کاینجا نماند کاری

با آنکه رفت جانم شادم که جان رفته   در کار دلبری شد ضایع نماند باری

گو نیز که تیر چشمش قصد شکار دارد   هر لحظه باد روزی دل را چنین شکاری

معذور نیست زاهد در دور روی ساقی   کس را چه عذر باشد پیش چنین عذاری

لیلی و کوه و لاله مجنون و دشت و صحرا   مرآ هوی و دشتی مهر شیر در مرغزاری

آسیب سرو قدان جان تازه دارد ای دل   زین میوه بر نیابی بر هیچ شاخساری

در حشر کاتبی را باشد سفید نامه   گو غیر وصف خطت نگذاشت یاد کاری

بگاه جلوه چو دیدار خود عیان سازی — درین جهان همه را کار آن جهان سازی

چه کم شود ز تو ای نوبهار گلشن جان — که خار هجر من از وصل گلستان سازی

چه فتنهٔ تو که چون بی گناه گیری چشم — دو لب به بندی و از غمزه صد زبان سازی

خیالت آمده بازم بقصد و باز مرا — هزاران قاصد ازین در دبی روان سازی

چو طایر چمن دیگری نه آن مرغی — که آیی و دل ویرانم آشیان سازی

فراق ساخت مرا پست و گر بخویشم ایم — اگر نه که کلام از خاک آستان سازی

به از خرابی تن کاتبی نخواهد بود — عمارتی که درین کهنه خاکدان سازی

از گنج و کنج نامه ای دل چه قصه خوانی — میخانه جو که مرهم گنجینت خسروانی

ای سالک طریقت تا چند خواب مستی — خیز و صبوحی کن کز کاروان بمانی

زاهد مگو که رندان گردند توبه از می — در خون نیک مردان سهلست بدگمانی

واعظ چو مست گردد گوید که گوهر علمم — در بزم اهل معنی خوش نیست این گرانی

راندیم کام دل را اما زبیش دیده — ای نور دیده ما را چون نیست کامرانی

زان پارهای دل را به چرخ برده آیم — تا خیل قدسیان را خوانند میهمانی

مطرب بجان ساقی کز بهر باده نوشی — جز شعر کاتبی را ننویسی و نخوانی

تا بانان شهر مسیحا دم اند و کشته بسی — چه حالتست که کس را نمیرسد نفسی

چو آفتاب ره وسم ذره پروردن — مده ز دست کنون که مرت دست رسی

خیال خط توام در درون پیکان — چو طوطی ایست که باشد در آهنین قفسی

ز محمل تو اگر بر حرم فتد سایه — شود ز غلغله مرسنگ کعبه چون جرسی

بسا لگانا بیابان شوق تر ده برید — که برق عشق نخواهد گذاشت خار و خسی

چراغ روی ای جان چو صبر دل بشوی باد — چه شد که نیست ترا بجز دیگران هوسی

بکند دفتر خود کاتبی در آتش شوق — بغیر کرم روان این ورق نخواند کسی

خوشا آن دم کز صف خوبان بقصد خون من تازی — تو در شمشیر بازی باشی و من در سر اندازی

یوقدر جهانده کمندی جلالتنک بیچ کمال ... ایسنده
دانا اودر که واقف اوله کتیبه

در اول ترک تاز غمزه ام مگذاشتی [جان] جز
کنون ای ترک می دانم که از بهر چه می تازی

مرا گفتی که خواهم ساختن از غمزه صد کارت
توانی ساختن صد کار ازین اما نمی سازی

بزهد خویش نازد زاهد و منعم بمال و زر
تو نازک میروی ای دل بناز یار می نازی

رخ آن شاه خوبان دیدم و دل باختم [گفتا]
بدین سان کاتبی در عرصه تا کی قلب می بازی

خوش آن روزی که جانم را بهر دردی [دوا بودی]
مرا دشنام می دادی و محراب دعا بودی

دلا جز بی وفایی پیشه دیگر نمیدار
همین آموختی عمری که با آن بی وفا بودی

اجل را دوش میگفتم که گفتی زود [می ایم]
شب هجران چرا دیر آمدی چندین کجا بودی

شدامشب اختر اشکم بصحرای عدم رهبر
مرا ای کوکب طالع چه نیکو رهنما بودی

خدنگ یار میگوید درون سینه با جانم
که آهنگ سفر کردن مگر موقوف ما بودی

بت خود ساختی هر سنگ کان بیگانه زد
چه گویندت مسلمانان نه در دین [آشنا بودی]

سرای این جهان را آه من صد پی فگند آتش
نبودت کاتبی باکی مگر در آن سرا بودی

دهر دنیاده انکچون بلا سواحتلال عاقل کیرکی
کندی طرفنت اولندی تعا جت دیدکلری

یک شکر خنده گر از لعل شکر خند کنی
چار بازار جهان پر شکر و قند کنی

موی ژولیده برت آمده ام تا دم
دست و پای من دیوانه بدان بند کنی

صبر و جان رفت که خرسندی دل بود
من ندانم پس ازینم بچه خرسند کنی

سجده پیش رخ دلدار خوشم می آید
طاعت آنست که از بهر خداوند کنی

زاهدا دوختی پیراهن زرقی چه [سود]
نه چنان پاره شد این خرقه که پیوند کنی

استخوانهای من ای ماه بگزدون
استخوان کاری صندوق فلک چند کنی

کاتبی چشم خود از گریه لخون تر مندار
سرخ رو گردی اگر گوش بدین پند کنی

زلف را بهر شکستن چند برهم می زنی
جان من دیوانه شد آن به که بندش

جان خود را دی بخاک درگهش دیدم
گفتمش دیگر مگرد آنجا اگر جان

که چو تیرم راست دل خوانی که اندازی
ای کمان ابرو مرا هر دم کجا می

در زمین جان من تیر تو نیکو ... است
رشته خواهی دید صد پی گز ز بحش

غرض ... محبت ...

میبکنی جور و جفا یعنی ندارم قصد تو / قصد من داری ولی بالقصد از پنهان مکنی

صحبت ارفند بساقی اتفاق اما دلی / نقل خود با دام چشمش دان دم درد

کاتبی چندین چه داری دامن خود / عشق می ورزی فنا شو تا کی از تر دامنی

هزار رحمت حق بر روان آن مردی / که گشت در دلش از داغ عاشقی دردی

ز راه یارم اگر آورد غبار باد / مرا از آن نبود خوبتر ره آوردی

درین جهان و در آن بی نیاز و بی آزارم / ز هر که نیست گرفتار ناز پروردی

بریده باش که اینست شاه بیت سخن / من این دو مصرعه را یاد دارم از فردی

بعهد نوح اگر سوز کاتبی بودی / همین است که آب از چه خوردی

ای کعبه سر کوی ترا حلقه بگوش / عشاق تو در طوف بر آورده خروش

گشته حجر الاسود تا خال سیاهت / سنگ ره عشاق شده غالیه پوش

مروه چه بود پیش صفای تو غبار / زمزم بر چاه ذقنت آب فروش

کوه عرفانست مگر آن دل سنگین / که افتاده خروشیت بهر گوشه و جوشی

چون وصل تو جویم چه غم از هجر گر میرم / از نیش مغیلان بره کعبه نه نوشی

در بادیه هجر جرس بین بنالید / هیهات که چون خویشتن دیدیم خموشی

قربان تو شد کاتبی خسته که در عید / در نیست بود دار درین واقعه گوشی

خوی چکان و تند می آید دگر آن تند خوی / منکر ای شیخ آن جوان از هلاک خود مجوی

التهاب اشک ما سقای کوی او نکرد / آب رو در خاک آن در کمتر است از آب جوی

گر مرا دشنام میگویی و گر بد بنده ام / حال خود گفتم تو هم هر چیز میخواهی بگوی

دل که نبود بسته زلف تو گو بر خود مپیچ / هر که نبود بنده موی تو گو بر خود مموی

کاتبا از نقطه سر دهانش دم مزن / یا خط هستی ز لوح جان باب رو بشوی

در انجلو تم ای آفتاب صبح دمی / بنور مهر بر آور خوشم چو صبحدمی

ز مفلسان قدیمی قدم دریغ مدار / که جز تو نیست در آفاق صاحب قدمی

چگونه نذر توقع نباشد از تو مرا / که مست سر طرفم راه آتشین علمی
خوش است گفت دیرینه ماجرای دو یار / ولی چنان که نباشد دران میانه حکمی
نزار شد چو قلم کاتبی ز تنگی خطت / ولیک از تو نیامد نوازشی قلمی

تو خط و خال جانانرا چه دانی / رموز فاش و پنهانرا چه دانی
تو موی تا ز خود چیزی نسازی / ضمیر نخل بندانرا چه دانی
تو باران اگر گوهر نگردی / خواص بحر عمانرا چه دانی
بموی دردی او گره نبردی / طریق کفر و ایمانرا چه دانی
کرت چون کاتبی این نسخه نبود / کتابتهای دیوانرا چه دانی

با ماده میخوردیم بشادی خصم مرا / و غم بزبر طاق عقرنس ابرو دیم
از قصهٔ سکندر و آب حیات خضر / معلوم شد که روز زندگی کسی جاوید دیم

قد نیکه قدی باو لدی سهو ولیکن ازدابلا دیکر
ای آی یوز نیکسک کسنار دینک و غم دهینک سنی شاد المادی
معمای محرم

کسی گر بجان جانکی بیچ نوبت سنت / گند بیچ بیت مرا زاج تارک
مبارک شمان بیچ سیتم جو بیش / که قول رسولست خمس المبارک

جهتی هست که اکثر عرب شش سست / بشنا این معنی جهر قرد جهان مشمارم
هفت بیت است مرا رسم و الی شش ادبی / تا بدانند که در شعر یکی دیارم
چو کشته شد منوچهر را قتل واقع در / و دکر زنان خشی ز جان کیدالی
چو بشنید دل نالها کرد کفتا / منوچهر دارایی و دران کجایی

ای خنده حسن کلعذارا ما از تو / از کریهٔ ابر نوبهاران از تو
آه دل آتشکن سیل باران از تو / فریاد دکر ما دارا تو باران از تو

ای تلخ زی حصه خمارت بارا / دی محتسب از بزم کنار نادا
بی یار شهر عیش باده تلخ / بستاد بجور که زهر مار بادا

[illegible]

ای دل همه دم بنالی خوش خوی می باش بگذار دوی یک دو گلی روی می باش
ترکیب تو هر چند در جزوی دگر است چون از همه با همه نیکوی می باش

ای مردن حق باغ در راغست مرا نه در دار ین هر دو نه داغست مرا
آن خلق همه بند و این زنده کند چون من نیم از هر دو فراغست مرا

هر جا که حدیث بی لبت گذرد تا حشر نسیم مشک و عنبر گذرد
هر عمر که بی ساقی و ساغر گذرد ضایع بود ار بر لب کوثر گذرد

هر دل که به سینه سوز داری ای دل از آتش دل فروز داری ای دل
جان پیشکش جمال او کن که تو ار بهر کدام روز داری ای دل

باز با تیغ شاه ریاحین با رخ رنگین تندچین نارا
بلبل مسکین با دل غمگین گفته به افغان بکشته عشقبا
برده تحمل از دل بلبل زلف رخ گل کرده تغافل
حیدر صفدر خواجه قنبر ساقی کوثر بر همه سرور
مکرم عالم عالم اعلم عالم مولی
ولایت صاحب آیت عین عنایت بهر هدایت
امر ز اول افضل اکمل تیغ و توصیف داده بها نرا
شاه جهانی فخر زمانی تو همه دانی جمله توانی
با من بیدل بی دل غافل جانب منزل راه نما تو
برده تحمل از دل بلبل زلف رخ گل کرده تغافل
بلبل نالان با دل سوزان گفته با فغان بکشته عشقبا

فی المنقبت

چون بخاک راه یارم زلف عنبر میشود | خاک مشک و مشک عود و عود عنبر میشود

چون همی بینم خط و روی جبینش بر دلم | شام صبح و صبح روز و روز انور میشود

میل روی و موی و لعلش میکنی ای دل ولی | میل مهر و مهر عشق و عشق خوکر میشود

زآرزوی گرد راه او منا گرینده را | جسم چشم و چشم اشک و اشک گوهر میشود

شاه اعظم بایسنقر خان که او از رغم ظلم

کار عدل و عدل بخت و بخت چاکر میشود

از فراق او جهان کز التهاب مهر شاه | خاک آب و آب باد و باد آذر میشود

زآفتاب دست سیم افشان آن گنج سخا | دشت کوه و کوه دُر در کان و کان زر میشود

از دم نیسان لطفش بهر نوش چاکران | بحر ابر و ابر قطره قطره کوثر میشود

از شعاع مهر و نور رای و عکس طلعتش | مشتری کیوان و کیوان ماه و مه خور میشود

ای که وقت تند راندن زیر نعل توسنت | کوه ریگ و ریگ خاک و خاک صرصر میشود

زیر پای دشمنت گر می نهد در باغ پای | باغ راغ و راغ خار و خار خنجر میشود

بهر آن سرگشته کو چون آب جویانت بود | بسته دشت و دشت راه و راه رهبر میشود

در دل گاه نماز سهیل رای و مهر طلعتت | خاک آب و آب سنگ و سنگ جوهر میشود

دشمن بد گوهر بی دست و پا در معرکه رزم | پیش تیغت جان تن و تن موی و مو سر میشود

زآتش نعل سمند آب سیرت روز رزم | که روان در باد و دریا جو و جو بر میشود

از پی تعجیل دوزخ دشمنت را در حیات | جسم قبر و قبر صور و صور محشر میشود

چون همی جوید منجم اختر بخت ترا | بخت یار و یار فتح و فتح یاور میشود

وقت سیران مرکبت چون می نهد بر خاک پای | خاک خشت و خشت قصر و قصر قیصر میشود

خسروا کنجی و در جسم خراب دشمنت | کینه مور و مور مار و مار اژدر میشود

کاتبی را بهر وصف و مدحت دیوان تو | دست کلک و کلک لوح و لوح دفتر میشود

تا نماید مهر کز تاب و شعاع عکس او | ذره تار و تار نور و نور انور میشود

باد روشن مشعلت کز تاب و عکس مشعله | تیر ماه و ماه مهر و مهر در فر میشود

چون کشی شمشیر روز کین برای نصرتت

عقل عرش و عرش چرخ و چرخ چنبر میشود

فی المناقب وله ایضاً

بچشم عقل اقالیم سبعه گنج زر است — ولی چو در نگری اژدهای هفت سر است

بمال و زر مرو از جا و لنگری پیش آر — که کوه را صد از این سنگ پاره بر کمر است

تنور تف مشو از سوز نان که هر ذره — خمیرمایهٔ تخمیر قرص ماه و خور است

بر آسمان برو تا بحشر منزل گیر — که در زمین حشرات زمانه را حشر است

بلاد دل چو موالید کن چو پیدا از آن — که شهر را چو رود نقطها ز سر سپهر است

بهیچ چیز نظر جز باعتبار مکن — که هر چه هست بنزدیک خویش معتبر است

درون گنبد گردان بفکر کارها باش — مگر دهر زه چنان دان که خانه بدر است

مگر اگر نکنم کار زرق نیست مگر — که خار خار دگر جهل از زنا اگر مگر است

اگر فلک بودت پرده دار و پرده سرای — به پرده داری او دل مده که پرده در است

ز دال دایره فقر جوی دولت خویش — که هر چه هست جز این دال ذال الحذر است

چو سبزه بی پر و بال اند طوطیان سپهر — در از ریاض که طاوس چرخ جلوه گر است

مشو حریص و ز وجه رسیده باش ذلیل — که بذل بد رزقه سپر هنر نکوتر است

رسان

رسان کواکب اشیار بر سپهر اثیر — ز برج بذل که اشیار را بسی اثر است

هنر سخاست دگر جمله دست افرازند — اگر ترا چه انگشت خویش صد هنر است

سپهر را ز زر جود ساخت حلقه بگوش — در محیط بخت کافتاب بحر در است

امیر هم دل کان کف علی عالی قدر — که از سحاب علوش دو کون نیک مطر است

در اصطلاح موحد بر آسمان وجود — نبی ز کوکب شمس آمد و علی قمر است

بر آن شجر که فکند ابر منتش سر آیه — نهال سنبر سپهرش چو دانه در ثمر است

نجوم چو هر شمشیر چرخ سیمایش — بقطع بادیه‌های سلوک راه بر است

قضای بازو کبوتر از تقطیع رسید — کسی که نیست بدینها متوجه جانور است

رسول گفت مرا او در مدینه علم — تو خواجه دو سرا بین بشاه در چه در است

بدانه که از خرما فکند بر سلمان — نموده شد بعرب کو چه نخل بارور است

عجب مدان خبر دیو و قید او ز ولی — که در بلاد ولایت هزار از این خبر است

ببال او طیران یافت جعفر طیار — که همچو طایر قدسش هزار از این پر است

بدامن حجر الاسود داشت مولد او — چه جوهر است ندانم که مولدش حجر است

زمی سمای همایون که طوطی افلاک / بجنب کوه جلال تو کم ز کبک دراست

نه از خوان نبی در زمان مهمانی / حدیث لحمک لحمی کمینه ما حضر است

زبان بچشم تو مالید در رمد احمد / که پیش اهل بصارت بعینه بصر است

زبان رساند بچشم تو و غرض آن داشت / که در حدیث زبان نیز با تو در نظر است

بر آفتاب در آن عصر حکم فرمودی / مدینه را ز تو این سهم و لایتی دگر است

ز بارگاه تو قانع بمهد شد خورشید / چرا که پیش کمال تو طفل شیرخوار است

بدل لدل تو عداوت ز اصل ناپاکیست / بذوالفقار تو یاری ز پاکی گهر است

ز کان جود تو زر ارض طبق اطبقیست / گهر ز تیغ تو افلاک را سپهر چه است

ندیده جز تو سلاسل گشای در دوران / فلک که سلسله جنبان قلعه صور است

درون اور دوی آدم نیافت چون تو سوار / قضا که معرکه آرای لشکر قدر است

شهانه خدمت این که با شمت داعی / چرا که داعیهای چنین نه مختصر است

طریقهای چنین از طریق بنیت و لی / ببین عفو داند که آدمی بشر است

مر البنایه خود خوان که نخل سبز سپهر / مظله ایست که عشر مضرتش عشر است

هزار تیر غمم هر نفس ز دل گذرد / خوشم بدین همه چون هر چه هست بر گذر است

حروف نظم دلفروز خود نمی دانم / که پاره دل پر آتش است یا شرر است

دوای ریش دل ای کاتبی ز خلق مجو / که میل مرهمشان را خواص نیشتر است

بعلم کوش وز عریان تنی مکش آسیب / که جرم میوه چو بی پوست شد لذیذتر است

وجود جاهل اگر در نخ و نسیج بود / چو کرم مرده نگر کو درون پیله در است

مباش غره که دارم عصای عقل بدست / که دست فتنه دراز است و چوب را دو سر است

بساز مرهم کافوری نسیج خیزی / که داغها که ز چرخ و نجوم بر جگر است

مگرد در بدری از برای خاطر نفس / کلوخ و تخته هر در بر از خطر خطر است

ز میل نخل سخن گوی تا خرد گوید / که شهد معنی منحول تنگ شکر است

سوار از نه را وصف خون و از دشمن / چو می مترس اگر پنجه زنان چو شیر نر است

همیشه تا سخن از کوثر و بهشت رود / که نیکوان همه را جای جوشش آنجو است

بزرق باد مر اظل ساقی کوثر / که طوبی نعم او بهشت هشت در است

در نعت

ای قبای لامکان بر قامت قدر تو تنگ
پای باز همتت را بیضهٔ افلاک زنگ

لشکر عدل تو تا شیر علم افراخته
بستر خواب آهوان را نیست جز نطع پلنگ

بهر قتل گور پیش از شیر چون بهرام بود
این زمان در خواب خرگوش است دور از ریو و رنگ

نوح حفظت گر شود ملاح در طوفان باد
کی قیامت کشتی افلاک را گردد نهنگ

تیز تر گردد بهمت چرخ و اعدا را کشد
گر چو تیغ خویش فرمایی زدن او را بسنگ

نزد حلم همچو کوهت در تنرازد بی خرد
قاف تا قاف جهان کامی نمی آید بسنگ

لایق بزم تو مطرب نیست در دوران مگر
زهرهٔ عقل کل شود زین چرخ خم گردیده چنگ

مجمر افلاک عمری دامن قدر تو جست
سوخت همچون عود و این دولت نیامد دش بچنگ

شاه همت تا ضامن رزق و حیات ما نگشت
خیل هستی را عدم نگذشت بیرون از گزنگ

دشمنت را دور گوید صبر کن وان نیست صبر
بلکه پنهان می کند در شربت عمرش شرنگ

نسبت دوران بزرگوی چرخ چندین سنگ و خاک
لیک در میزان حلمت کم نمود از پای سنگ

واقعا گر باشد از باز تو مدد عصفور را
نسر طایر زو چنان ترسد که از شاهین کلنگ

روز میدان چون سواران سپاه بی روت

سر بسر سازند توسن را بدعوی تنگ تنگ

راستی در رزم خیلت مدعی چون بنگرد

نایدش در چشم تا صد میل جز تیر خدنگ

کاروان فتح را بینی درین دیرینه رباط

کز قماش رنگ رنگ آورده باشد تنگ تنگ

بیک گردون کش زانجم هست چندین رنگ زر

بر هوای آستانت میزند دایم شلنگ

شیر گردون را پی صید ار طلب داری زمهر

افکند از چله قوسش بگردن پالهنگ

نه فلک قصر ترا یک حلقه در آمدی

گر نبودی آهن او بوتنه دار و غرق زنگ

گر توانستی کشیدن بار حلم و منتت

همچو شبنم از زمین سلطان چرخ نیل رنگ

خرد

خسروا داد از سپهر دل سیه کو بی خطا

پای تا سر در سیم بشکسته همچون موی مازنگ

گاه سازد جو زرم رخ بهر سیم خسروان

گاه سوزد جانم از آتش رخان شوخ و شنگ

بس گره دیدم پریشانی چو زلف مه رخان

جانم از غم چون دهان تنگشان آمد بتنگ

کاتبی را نام از مداحی اقبال تست

گر چه می آید ترا زین مدحت و مداح ننگ

تا بود شاه حبش را بر شب از صندوق چرخ

درج جوهر پیش چون گوهر فروشان فرنگ

گوهر ذات ترا برج سعادت باد جای

چون غریق بحر باد اعدای جاهت در غرنگ

در منقبت گوید

ای راست دل قضا بکمان تو چون خدنگ / بر ترکش تو چرخ مرصع دم پلنگ

هم هیجه لوای ترا آسمان غلاف / هم لشکر علو ترا لا مکان درنگ

مرغ ابیات جو [illegible] در هوای تیغ تو / هر یک بروز معرکه صیاد صد نهنگ

انجم برای پیش کشت اطلس سپهر / بالای سم نهاده چو تجار تنگ تنگ

در دفع گرگ حادثه حلم ترا چو قاف / در عرصه فلاخن همت هزار سنگ

بر ماه روی چهره قدر تو گاه عرض / خالیست سبزه دایه چرخ نیل رنگ

تیر تو پای زمر نباتیست کشت خیابان / در زیر بار [illegible] از پی قتل عدو شرنگ

جایی که عزم رزم کند نخل نیزه ات / طوبی و شاخ سدره بود چوب [illegible] جنگ

وانجا که بخت مرکب قدر تو زین کند / گردد ادیم حلقه گردون دوال تنگ

بر چرخ اگر چکد می جام دلیر تت / در دم غلاف تیغ کند زهره چوب [illegible]

ور خواهی از سپهر مدد وقت کارزار / بر جلد ثور شاخ زند سدره [illegible]

مضراب عود از پی جبر بد راست گرد / دارند عود بان تو در انجمن چنگ

در صیدگاه باز تو مردم ملک ز چرخ / آید در قطاره پرواز چون کلنگ

هر سال بنده خصم تو زان می شود زباد / کان پست بخت بر قدم آمد چو شاخ دنگ

در دور زنگ پیک تو گوی سپهر را / گردست پرز پنبه انجم قضا چو زنگ

گردد سپهر بختی بخت ترا درای / گر بی صدا نباشد ورویش شود ز زنگ

عدلت روانه ساخت بلارا سوی عدم / از لام الف بکره دنش افکند پالهنگ

قتل سپاه فاقه ز شمشیر جود تست / از بار خرج توسن دخل ار چه هست لنگ

این قصه مثل آن مثل آمد که بهر چند / می گفت روز معرکه با پور خود پشنگ

فارس مشو کند نه فرس در دم نبرد / مرکب اگر سپاه کشند شش و گر نه لنگ

دریا دلا مرا جو فکند از درونه دور / موج حوادث از ورق شست نام ننگ

صد پای من نزار با فغان زنگ دل / جو هیک چرخ مشرق و مغرب زدم شلنگ

بازم چو حب در کهت افکند جاذبه / مجذوب وار از بدنم رفت سنگ و منگ

گفتم بخود ملنگ و به پا پای خبر این طریق / تا نام پیش اهل طریقت شود ملنگ

گر قصر وصلت [illegible] مدد [illegible] نام ماشد [illegible] / در راه [illegible] ام شهر تیم تیغ خود کلنگ

شعرم کمان مدح تو دارد ولیک که همت / هر حرف آن بچشم عدو چشمه خدنگ

ابیات کاتبی زدلش آید آب آر — گردید پر ز جوی جو بستند جای تنگ

تا بهر دفع جون شفق در تنور صبح — سوزد فلک بر آتش خورشید موی زنگ

با داحسود جاه تو در خون دیده غرق — جون کز ز مهر عارب و شنگرف از زر

هر صبحدم که ساقی خمخانهٔ قضا — سقایی زمانه کند با هزار رنگ

جامت جو کاسه جرخ و شرابت جو مهر باد
زانجم فزون در انجمنت ساقیان زنگ

فی المنقبت

مرا غمیست نشتروار با حجره تن — نشتر دلی نکنم غم کجا و حجره من

گر بزنم از نشتران سپهر و حجره خاک — که حجره راست نشترهای مست بیرامن

دلا جو نشتر دهر و حجره گردون — چرا که این نشتری مست و حجره ایست کهن

چه نقش اسب و نشتر بد جدا ز حجره کشتی — نشتر مبند که این حجره نیست جای مکمن وطن

کجا بدی نشتر و حجره در دمی که بود — نشتر جنازه زمین حجره رخت حجره

نشتر بهرزه مران یاد کن ز حجره گور — که حجره جون نشتر مست باز گرده دهن

اجل ز حجره تن ار رخت بر نشتر نبدد — گرت جو زنگ نشتر حجره رویت با آهن

نشتر ز حجره مکر جهان جهان که زمکر — سخن بحجره بصلح است و بر نشتر جوشن

شم جو باد نشتر جسم رخت حجره تن — که رخت حجره گرانست و انشتر آبستن

درون حجره نشین زین نشتر هراس که مست — برون حجره نشتر مست و بسیار بان دشمن

ببام حجره نشتر جسته باش از بری — پی نشتر بدر حجره امیر زمن

نشتر سوار عرب نقد حجره کعبه — که حجره روب نشتر بان اویست ویس قرن

ز حجره و نشتر او روایتی بشنو — نشتر مران و مشو عنکبوت حجره ظن

دمی که شه نشتر عزم راند ازین حجره — شدش بحجره جنت نشتر زینت خزن

به پیش حجره جو بر آمدش نشتر داری — جو حجره اش نشتر و مربی نشتر جو محن

هم از زبان نشتر کرد حجره ز گل اریز — هم از کف نشترش حجره راشگفت سمن

نشتر ببست و در آمد بحجره بسته نقاب — بحجره از نشترش برد آب و شست بدن

جو نشست بیکیش از حجره برد سوی نشتر — نشتر ز ناله در آورد و حجره را بسخن

زپیش حجره نشتر خواست تابود کفنند — به پیش حجره نشتر دار را حسین و حسن

که ناکشاده نقاب این شتر ز حجره گران بصالح و شتر او بحجره ذو المنن فطن
چو بر فراز شتر پیش حجره روی گشاد که بود شاه شتر بخش و حجره ساز فطن
زمی نشان ز طلب حجره ات شتر حلمی که طور شد شترش حجره وادی ایمن
بحجره گر شتر آب جوید ارد جور بحجره تو شتر وار با زجاه ذقن
شتر سوار سوی حجره تو آمد و برد بحجره حرز یمانی شتر سوار یمن
اگر پلاس شتر افکنی بحجره کل کل پلاس شتر حجره را کند گلشن
بحجره تو شتربان دشت کردون را درون حجره شتر وار باست در عدن
ز لشکرت که شتر داشت اسب حجره پلاس بباد شد شتر کرده و حجره ایمن
شتر کشان فلک هر شبی بحجره خویش ز حجره ات بشتر می کشند شمع و لگن
چو سیل کو شتر افکند و حجره تیغ تو برد قطارهای شتر کز و حجرهای فتن
و راست حجره دل بهر محمل و شترت چو حجرهای درای شتر پر از شیون
بعزم حجره من بر شتر نشین یکبار بحجره ام ز شتر ظل رحمتی افکن
و از گرد شتر سرمه کش بحجره چشم درا بحجره شتر را بمن سپار رسن

دران دمی که شتر پیش حجره ام رانی کنم نثار شتر دار نقد حجره تن
جدا ز حجره بود چون کف شتر همه چشم درون حجره بر قفص و شتر برون کف زن
چو حجرهای جرس حجره با شتر بحدیث شتر چو حجره بمن رام و داغ غم تو بسن
شهنشهای تو هم حجره و شتر آراست چو حجره و شتر خسروان حسین و حسن
سپرده ام این شتر و حجره را بجاه دم تو شتر خزانه کش تست و حجره مخزن

چو کاتبی شتر و حجره کرده ام وقف
سجل حجت این حجره و شتر خط من

اگر اشتر و حجره غنیمت باری نیست بس است این شتر و حجره بهر سیر وطن
چه حجره و شتر است این که می درد حافظ ز زر گرایه این حجره و شتر دامن
فی المثل چو شتر خار و حجره زنبور شتر نسیم گلستان ز خلد و حجره چمن
نه بست چون شتر چوب و حجره اطفال شتر چو حجره قوی حجره چون شتر متقن
نه آشیان شتر مرغ بلکه حجره عرش نه استخوان شتر بلکه مغز حجره فن
دهند هر شتر و حجره را ثمن زر و سیم در ثمین شتر و حجره مراست ثمن

حسود این شتر و حجره آن زمان تا بد — گذر ز حجره سوزن که اشتر از سوزن

چو ساز دم شتر مست موت حجره زن خاک — کشاید اسب و شتر بام حجره را روزن

کرم جو چشم شتر حجره تنک و تار بود — بشمع حجره دهد شحم این شتر روغن

مرا که چون شتر ابر حجره کوهان است — بحجره ام چه شتر خار و چه گل سوسن

ترنجبین شتر خار کو بحجره مباش — شتر که حجره حلمست مست خار شکن

کهی سبوس نیام بحجره بهر شتر — کهم بحجره شتر بگذرد به پرویزن

تو حجره روب شتربان خویشتن خوانم — که حجره روبم و جای شتر لسبتر و علف

مرا پلاس شتر ده بحجره تا سازم — از آن پلاس شتر حجره بلکه پیراهن

شتر تاب بیدم حجره ات نگه دارم — شتر چرانم و این حجره باشدم مأمن

بحجره ام ز شتر لطف کن لبان خندان — که چون لبان شتر حجره افتدم ز لبن

ز حجره ام چو شتر ده نواله که شوم — ز حجره ات چو شتر مست و تا ابد از دن

بحجره بصرم سیل بین شتر بالا — چه جای حجره که سیلاب شد شتر گردن

تنم ز جور شتربان جا ر حجره طلبع — ز کوه و در چو شتر کو و حجره را مسکن

هم

همیشه تا بشتر خان چار حجره کنند — سفیدی شتر صبح حجره ها روشن

مهار گیر شتر حجره دار چرخ تا باد

بحجره شتر تو پنبه دانه عقد پرن

فی المناقب

بر سقف نیلی کاخ شد سیم مطلا ریخته — وز نخله نه شاخ شد زرینه خرما ریخته

تا از کلیم مهر ید صبح تجلی کو منه زد — شد کوه شام از طور خود چون طور سینا ریخته

شب را شکسته کوزه بین وآن ساقی مرروزه بین

از ساغر فیروزه بین لعل مصفا ریخته

دست بروج افشانده زر بر صبح عیسی دم نگر

نقد حواریون شمر بیش مسیحا ریخته

بگذاشته تخت مر شبه سلطان شب رخ چون شبه

وز روزنش آب کوکبه شد کوکب آسا ریخته

هم از سفید آب هوا گلگونه زد بر رخ سما

هم شد عروس چرخ را از دست خار ریخته

این خلوت ساذج نگر گوهر دران مدرج نگر
گلهای بابونج نگر زین کهنه دیبا ریخته

این پیر کهر خمخانه بین وین زرفشان پیمانه بین
در گنج مروارید انه بین صد گنج دارا ریخته

مستان مستی آرزو مشک صبوحی کرده بو
درجام غم کاه سبو آن شاه افزا ریخته

مجلس چو خلد هشت در آینده روحانی ثمر
روحانیان از بام و در بهر تماشا ریخته

ناهید از مستان خجل جز طور مستی مضمحل
مستان بهم بر جان و دل نقد تولا ریخته

بر کنده جانها دلق را وز حلقهٔ غم خلق را
وز نخل صحبت خلق را برگ تبرا ریخته

ساقی

ساقی ز رخ جان ساخته یاقوت گرداند ساخته
صد جون بدخشان ساخته یک جرعه هر جا

شکلی صبا بست آن و مل یا فیض حق بر عقل کل
یا قطرهای آب گل بر روی زیبا ریخته

در انجمن لولوست آن یا نقل عنبر بوست آن
یا میوهٔ مینوست آن بر سقف مینا ریخته

مجلس نعیم بوستان جنت مقیم دوستان
نطع ادیم از آسمان گل با ثریا ریخته

مالیده در خلد برین بر سر چو صندل حور عین
در دم که ساقی بر زمین از باده بالا ریخته

منقل چو خور آتش فشان گردان کبوتر آسمان
چون مرغ گردان جان فشان انجم ز اجزا ریخته

از مجمر پر عود ها دودی که گشته عطرسا

خلقی بتو مشغول و تو عاشیب از میانه

صد چین و ماچین بی خطا بر زلف حور ریخته

ای تاای باد اواش بین شکل بهشت آساش بین

از صوت هریک تاش بین صد لطف یکبار ریخته

سحر زبانی را نگر کز بهر ارباب نظر

از چوب خشک اثمار تر وز رشته حلوا ریخته

جنگ آمده زرشک فلک اوتار را کو چون ملک

بردی ما چو جنگ از فلک زاواش کالا ریخته

مانند منسوان جوان بر رخ فکنده ریسمان

وز طره عنبر فشان عود مطار ریخته

دف چرخ کرده چنبرش رخشان جلاجل اخترش

وز دیده نعل لنگرش مار اشیار ریخته

هم مطرب از درج گهر در کام نی کرده شکر

هم زلف ساقی کحل تر در چشم صهبا ریخته

دل کو چو سیلاب کنف هر صد ز نزدیک طرف

بگذاشته سیر سلف در کیش ترسا ریخته

صحبت و خود رنگین چنین چون بشت آن تا جنین

یا جرعها ماهات این بر چرخ والا ریخته

یابست که استاد آسمان در خدمت شاه جهان

او را شفق از بهر آن خونست در پا ریخته

شاهی که گر همچون قدم کو نیند خواند عدم

گردد چو بنیان ستم تا تکیه گرا ریخته

آنانکه دانی کین غزل چون زمره خوانند در محل

بر فرق بیند فی المثل زر در جو بیضا ریخته

ای هر دم از چاه ذقن آید رخ مار ریخته

بز مار زلف چون تن صد خیل سودا ریخته

میغت اوقلارنده اولدی ... افکار

مرغ روحم ...

لعلت گزد و جان ملک صد شور دارد بر فلک

از خنده مردم صد نمک بر ریش جانها ریخته

سرو قدت چون آه من بر باد داده جان من

برگ گلت در راه من صد خار غوغا ریخته

بر خاک راهت روی تر پوشانده ام ای سیمبر

چون آن که پنهان کرده زر خاکش به بالا ریخته

در کوی تو هر دم که آن کشته چکان از ناوداش

گویا که در باغ جنان بر میوه طوبا ریخته

تیغ فراق غم زبان دور از تو خون بیکسان

بر خاک ره پیش خسان هر لحظه فصد آ ریخته

شد تابم از جان و جگر در وصلت تیغش بدر

تب دار را ای سیمبر از مهر گویا ریخته

ای داغ تو بر هر دلی داری بهر مو تسلی

در راه چون تو قاتلی خون من اولا ریخته

چون کاتبی تا در گذر میدیدم بیابیت در نظر

از خانه صبرم بسر خاک تقاضا ریخته

هر لحظه حشمت از کمین چون شاه جشم پاک دین

از کشته در صحرای کین صد کشته تنها ریخته

شاهی که در روز ازل حب هوایش بی خلل

در مزرع دین و دول باری تعالی ریخته

٨٢

[illegible]	سوم ٥	ساعت ١٣	٢ ٣ ٥
[illegible]	سوم ١	ساعت ٢	٥ ٤ ٢
[illegible]	سوم ٤	ساعت ١٤	٧ ٣ ١٠
[illegible]	سوم ٤	ساعت ٣	١ ٥ ٧
[illegible]	سوم ٥	ساعت ١٦	٤ ٦ ٤
[illegible]	سوم ٧	ساعت ٥	٧ ٧ ١
[illegible]	سوم ١	ساعت ١٧	٠ ٧ ٩
[illegible]	سوم ٣	ساعت ٦	٤ ٨ ٨
[illegible]	سوم ٤	ساعت ١٩	٦ ٩ ٣
[illegible]	سوم ٦	ساعت ٨	٩ ١٠
[illegible]	سوم ٧	ساعت ٢٠	٣ ٠ ٩
[illegible]	سوم ٢	ساعت ٩	١٥ ٨

[illegible]	سوم ٥	ساعت ١٥	[illegible]
[illegible]	سوم ٧	ساعت ٤	٣ ١ ٧
[illegible]	سوم ١	ساعت ١٧	٣ ٢ ٤
[illegible]	سوم ٤	ساعت ٦	٥ ٣ ٣
[illegible]	سوم ٤	ساعت ١٨	٢ ٣ ٩
[illegible]	سوم ٣	ساعت ٧	٥ ٧ ٢
[illegible]	سوم ٧	ساعت ٢٠	٨ ٥ ٤
[illegible]	سوم ٢	ساعت ٥	١ ٧
[illegible]	سوم ٤	ساعت ٢٢	٤ ٦ ٨
[illegible]	سوم ٥	ساعت ١٠	٧ ٧ ٥
[illegible]	سوم ٦	ساعت ٢٣	٥ ٩ ٢
[illegible]	سوم	ساعت ١٢	٣

[illegible]

دیوان کاتبی قطعه

شمدی التونا دوکنه میل ایدرلر اول سیم تنم

وار ایکن یمده اخی شمدی تکلیره و التونه دوکلم

بسم الله الرحمن الرحیم

قل انما انا بشر مثلکم یوحی الی انما الهکم

اله واحد فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل

عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا

[illegible]